

جک لندن

Jack London

حما شمال



مترجم : نوذر

جک لندن

Jack London

حاشیہ شمال



مترجم : نوذر

مقدمه

در سالهای اخیر مردم ایران کم و بیش با آثار جک لندن نویسنده مشهور آمریکائی آشنا شده اند و بعض آثار مهم او به زبان فارسی ترجمه گردیده است. آثار لندن متنوع و فراوانست، و در عمر کوتاه خود، با وجود کثرت مشغله و زندگی پر ماجرائی که داشته، آثار فراوان بوجود آورده است.

تم اصلی آثار لندن، قهر طبیعت و ظلم اجتماع است. جک لندن، طبیعت را خوب می شناسد و با عوارض و سوانح گوناگون آن آشناست، سرزمین های یخ زده قطبی، اقیانوسها و دریاها، طوفانها و گردبادها، و آثار خشم طبیعت را در زندگی پر ماجرای خود فراوان دیده است. در آثار او، انسانها با خشم طبیعت می جنگند، طبیعت را منکوب می کنند و گاهی منکوب میشوند. جنگ میان انسان و طبیعت، همیشه و همه جا در آثار لندن دیده میشود. لندن قدرت را دوست دارد، طوفانهای مهیب و گردبادهای هولناک را می ستاید. انسانهای گردن فراز و پر خاشجوی را که از مرگ نمی ترسند، و برای تسلط بر طبیعت قدم به پیش می نهند، تحسین میکند. لندن آرامش را دوست ندارد، و اصولاً با سکون آشنا نیست. آثار او سر تا پای، تحریک، شور و نشاطست. قهرمانان آثار او اعم از حیوان و انسان همه پر تاب و طبع، پر حرکت، و با نشاطند. نمونه تیییک قهرمانان او، قهرمان داستان عشق بزندگی است. (۱) یک انسان گرسنه و بیمار در سرزمین های یخ زده قطبی، در سرمای طاقت فرسا، برای رهایی از مرگ، به پیش می-شتابد. گرگ گرسنه و بیماری هم بدنبال اوست. یک انسان گرسنه و بیمار، و یک گرگ گرسنه و بیمار، در تلاش پیروزی بر یکدیگرند. این دو موجود دردمند، در آستانه مرگ، یا بهتر بگوئیم در کام مرگ برای رهایی از مرگ میکوشند. کوشش آنها شگفت انگیزست. کوشش تا باز پسین لحظه ادامه دارد،

۱- به کتاب خاموشی سپید، مراجعه شود.

سرانجام انسان پیروزمیشود، و زندگی نجات می‌یابد. در داستان حماسه شمال، نمونه دیگری از تلاش يك انسان، بچشم میخورد. ناآس، در جستجوی معشوق خویش، دریاهاى بیکران، و سرزمین‌های بیشمار را زیر پامی سپرد. عشقی آتشین و طوفانی، او را به اینسوی و آنسوی آفاق می‌کشد. او خستگی نمی‌شناسد، با یأس آشنا نیست، از موانع نمی‌ترسد. در اینجاهم، پیروزی با اوست. او میداند که جوینده یا بنده است و سرانجام مطلوب خویش را می‌یابد. این تلاش پایان‌ناپذیر، در تمام آثار جک لندن بچشم میخورد. این تلاش ناشی از قدرت است، و قدرت تم اصلی آثار اوست

یکی از آثار مهم جک لندن، و شاید مهمترین اثر او، پاشنه آهنین (۱) است. لندن این کتاب را بسال ۱۹۰۷، برشته تحریر کشید. در این کتاب دسائس سرمایه‌داری معاصر، و مبارزه طبقه کارگر برای رهایی از اسارت سرمایه، توصیف شده است. قهرمانان این اثر بزرگ، همه خیالی هستند، و حوادثی که وقوع می‌یابد، تمام محصول خیال نویسنده است. لندن در پاشنه آهنین، پیدایش فاشیسم را پیش‌بینی می‌کند، و بدون اینکه متذکر این اصطلاح شود، اقدامات سرمایه‌داری بزرگ را، در لحظه اوج بحران‌های درونی، و در آستانه سقوط با قدرت تشریح می‌کند. لندن، هنگام نوشتن پاشنه آهنین مانند بسیاری از نویسندگان و متفکرین عصر خود، معتقد بود که انقلاب کارگری، برای نخستین بار در کشوری وقوع می‌یابد، که از لحاظ رشد صنعتی و تعداد کارگر، از کشورهای دیگر جلوتر باشد، لندن پیش‌بینی می‌کرد که نخستین انقلاب در ایالات متحده وقوع می‌یابد، وی بر اثر حمله متقابل سرمایه‌داری بزرگ منکوب می‌شود، و از آن پس، یکدوره طولانی آغاز می‌گردد که در آن عده معدودی از جباران بنام ائیسگارش‌ها (۲) قدرت مطلقه را بدست‌دارند، و اوامر خود را بوسیله يك نیروی کانگستری (شبهه س.س.) بنام سر بازاران هز دور (۳)، عملی می‌سازند. لندن سپس بتوصیف مبارزه مخفی، میان نیروهای غالب و مغلوب می‌پردازد، و دسائس نیروهای غالب را، برای تحکیم اختناق موجود، باموشکافی

Oligarch - ۲

Iron Heel - ۱

Mercenary - ۳

تشریح می کند . پاشه آهنین ، بعد از ۱۹۳۳ ، یعنی بعد از تسلط فاشیسم بر آلمان ، دردنیا مورد توجه فراوان قرار گرفت .

زندگی تلخ و پر حادثه لندن ، اورا با بسیاری از مواضع تاریک و رنج بار حیات انسانی آشنا کرده است . لندن فقر و مفسد ناشی از آن را بخوبی می شناسد ، زیرا خود مزه فقر را چشیده است . لندن ، در یک خانواده فقیر بدنیآ آمد و هنوز شانزده سال از عمرش نگذشته بود که در چنگال یک اجتماع زرپرست و ددمنش گرفتار شد . سالهای اولیه زندگی خود را در میان راهزنان دریائی ، جویندگان طلا ، و ماجراجویان و حادثه سازان گذارند . همین زندگی محنت بار ، در نهاد او ، دشمنی آشتی ناپذیری با طبقات متمتع و طفیلی بوجود آورد که هیچگاه زائل نشد . لندن زندگی فقیرانه و دشوار بینوایان کشور خود ، و پست ترین محلات فقیرنشین لندن را دید ، با ساکنین آنها محسورشده و آثاری در توصیف آنها بوجود آورد . اثر معروف سکنه اعماق اجتماع (۱) ، یادگاری از زندگی فقیرانه و تلخ او و مردمی است که با آنها تماس و هم نشین بوده است .

همانطور که گفتیم ، تم بزرگ آثار جک لندن **قهر طبیعت** و ظلم اجتماع است . زندگی در نظر او ، یک ستیزه ظالمانه و پیروزی ، یک نتیجه غیر مرتبط با عدالت است . این استنباط ، محصول محیطی است که او را احاطه کرده بود . جک لندن در غالب داستانهای کوتاه خود ، این استنباط را مسکوت میگذارد ، ولی مجموعه داستان ، و سر نوشت قهرمانان بر این معنی گواهد است . داستان **فقط گوشت** که در این کتاب ترجمه شده ، نمونه خوبی از این طرز تفکر جک لندن است . دو دزد ، از خانه ای مقداری جواهر میدزدند ، و از نخستین لحظه برای نارویدن یکدیگر ، و تصاحب جواهرات شروع بدسیسه چینی میکنند ، بالاخره یکدیگر را مسموم میسازند ، و هر دو از پادرمیآیند . در این داستان جک لندن ، سببیتی را که در جامعه های سرمایه داری وجود دارد ، با قدرت ترسیم میکند و نشان میدهد که چگونه افراد برای ارضاء شهوات خود ، از ریختن خون یکدیگر دریغ نمیورزند و از ارتکاب هیچ جرم و جنایتی چشم نمی پوشند . بنظر جک لندن ،

زندگی و سرنوشت دودزد ، نمونه‌ای از زندگی در جوامع سرمایه‌داریست .
 در این جوامع ، قانون جنگل ، قانون گوشت ، قانون آدمخواری ، بربریت
 و امحاء تمام فضائل انسانی ، حکمرواست . طلا فرمانروای مطلق و حاکم
 بر سرنوشت انسانهاست . همه چیز ، تمام فضائل و اخلاقیات و عادات و رسوم
 با معیار طلا سنجیده میشود . در داستان فرانسیس اسپیت (۱) باز با چنین صحنه‌ای
 رو برو میشویم . ملاحان يك کشتی نیم شکسته ، برای سچووع در صدد کشتن
 یکی از افراد کشتی ، و خوردن گوشت او بر میآیند . قرعه فال بنام کودکی
 اصابت میکند . در لحظه‌ای که کودک زیر تیغ جلاد از پا در میآید ، بادبان
 کشتی در افق دریا نمودار میشود در این داستان هم ، جک لندن ، ظلم اجتماع
 را ، با قدرت توصیف میکند . خوانندگان فارسی آثار جک لندن ، در اثر
 دیگر او بنام يك تیکه گوشت (۲) با نمونه دیگری از زندگی رقت بار انسانهایی
 که سرنوشتشان ملعبه پول است رو برو میشوند .

نکته قابل تذکر در مورد آثار جک لندن اینست که در آنها نفوذ
 عمیق تئوری بقای اصلح داروین ، دیده میشود . لندن در کتاب خود بنام
 پیش از آدم (۳) (که یک کتاب غیر دقیق ولی خواندنی است) سعی کرده است
 که عقائد داروین را ، ترویج کند . گو اینکه اصول عقائد داروین هنوز
 مورد قبول است ، ولی در نیمه دوم قرن بیستم ، در نحوه تطبیق و تفسیر آنها
 تغییرات مهمی روی داده است . در قرن نوزدهم ، تئوری بقای اصلح داروین
 از طرف سرمایه‌داران ، وسیله توجیه رژیم سرمایه‌داری بود و این نظریه
 قهرأ منجر بتقسیم نژادها بنژادهای « برتر » و « پست تر » میشد . درسی سال
 اخیر ، تطبیق « زیست‌شناسی » بر سیاست که بوسیله فاشیست ها عملی شد ،
 نتایج هولناکی بیارآورد که امروز همه با آن آشنا هستند . ولی در دوره
 جک لندن وضع اینطور نبود . در آن دوره هنوز ، تطبیق خام اصول

۱ - Francis Spaight - ۲ - Apiece of Steak

این داستان در مجموعه خاموشی سپید ، بوسیله مترجم این کتاب
 بقارسی در آمده و یکی از بهترین داستانهای کوتاه جک لندن است .

۲ - Before Adam

بیولوژیک داروین ، برسیاست شیوع داشت ، ولندن هم تحت تأثیر آن قرار گرفته بود . بهمین مناسبت ، در بعض آثار جک لندن ، علاقه اوبه تحلیل روحيات قهرمانان از نظر نژادی دیده میشود .

بطوریکه « جورج ارول » در تحلیل آثار جک لندن میگوید :

« لندن یکنفر سوسیالیست بود که غرائز دزدان دریائی را همراه داشت ، لندن یک ماتریالیست قرن نوزدهم بود . لندن جامعه صنعتی وحتی متمدن را ، زمینه آثار خود قرار نداد . غالب داستانهای او ، در مراتع و جزایر دریا های جنوب ، در کشتی ها ، در زندان ها و در امکان مترك قطب شمال ، ... جریان مییابد » باوجود این لندن ، گاهی در باره جامعه صنعتی معاصر خویش هم مطالبی نوشته است ، و بطور کلی ، اینها بهترین آثار او است . بغیر از داستان های کوتاه ، در آثاری از قبیل **سکنه اعماق اجتماع** ، راه (۱) (کتاب کوچک و درخشانی که وقایع دوران ولگردی لندن را توصیف میکند) بعضی از قسمت های **دوره ماه (۲)** ، تاریخ پر غوغای تریدیونیونیسیم امریکا ، زمینه کار نویسنده قرار گرفته است . لندن باز ندگی کارگران آشنا بود و بدون تجاربی که شخصاً از زندگی کارگران داشت ، نوشتن داستان هر قد ۳ امکان پذیر نیگشت .



متأسفانه در این مقدمه مختصر و فرصت کم ، مجال بحث تفصیلی درباره آثار جک لندن نویسنده بزرگ امریکائی نیست . نویسنده این سطور ، امیدوار است که در فرصتی مناسب ، مستقلاً یا در یکی از نشریات ادبی اینکار را در حدود اطلاعات محدود خود انجام دهد . ضمناً تذکر نکته ای را درباره ترجمه آثار جک لندن لازم میدانم . در یکی دو سال اخیر ، چندین اثر جک لندن بفارسی ترجمه شده است ، ولی غالب یا تمام این ترجمه ها ، از روی متن های فرانسه ، بفارسی درآمده و در نتیجه دور از شیوه و روح بیان لندن است . تردید نیست که زبان لندن بسیار پیچیده و دشوار و ترجمه مستقیم آثار او مستلزم دقت و توجه بسیار است ، ولی بنظر نویسنده ، ترجمه غیر مستقیم آثار

نویسندگان ، غالباً انحراف از اصل را تشدید میکنند ، و مانع انتقال صحیح یا بالنسبه صحیح ریزه کاریهای آنها میشود . چه خوب بود که ترجمه آثار جک لندن را ، آشنایان بزبان انگلیسی بمهدد می گرفتند ، و از ترجمه غیر مستقیم آثار او خودداری میشد .

نوذر

اردیبهشت ۱۳۳۲

فقط گوشت

بگوشه ای خزید و بیالا و پائین خیابان نگاه کرد، ولی جز نور چراغهای خیابان، در گذرگاههای پشت سرهم، چیزی ندیده؛ آنوقت از همان راهی که آمده بود بازگشت. او انسان سایه ماندی بود که بیصدا و بدون حرکت زائد در فضای نیمه تاریک میخزید. خیلی مراقب بود. مانند یک حیوان وحشی جنگلی، همه چیز را باهشیاری میفهمید و میسنجید. اگر در دل آن ظلمت، کسی میخواست در اطرافش بجنبد و جنبش خود را از نظرش مخفی دارد، میبایست از او سایه وار تر باشد.

علاوه بر اینکه بوسیله حواس خود، پیوسته از اوضاع باخبر میشد، دارای یک نحوه احساس از محیط اطراف خویش هم بود. میدانست ساکنین خانه ای که لحظه ای پیش در برابر آن توقف کرده بود بچه دارند، ولی این معرفت، نتیجه ادراک ارادی نبود، بهمین جهت بقدری این اطلاع مکتوم و مرموز بود که حتی خودش هم بر آن وقوف نداشت. با وجود این، اگر لحظه ای میرسید که ورود بآن خانه لازم میشد، با فرض اینکه در آن خانه بچه وجود دارد دست بعمل میزد.

همین‌طور نمیدانست از کجا میدانند که صدای پائی که از خیابان
 مخالف می‌آید برای او متضمن خطری نیست. قبل از اینکه او را ببیند
 میدانست عابر دیر وقتی است که بخانه خود میرود. عابر، در چهارراه ظاهر
 شد و در بالای خیابان ناپدید گردید. مرد مراقب، ملتفت شعله‌ای شد که
 در پنجره خانه‌ای که در گوشه‌ای قرار داشت زبانه کشید و هنگامی که خاموش
 شد دانست که شعاع کبریتی بوده است. پدیده مانوسی را آگاهانه تشخیص
 داده بود و این فکر بخاطرش راه یافت که «کسی میخواست ببیند ساعت
 چیست.» در خانه دیگر، يك اطاق روشن بود. چراغی با پر تو نیم روشن،
 یکنواخت میسوخت و او احساس کرد که در آن اطاق بیماری خفته است.
 توجه او مخصوصاً بخانه‌ای که آن طرف خیابان میان یک سلسله عمارات
 قرار داشت جلب شده بود. حداکثر توجه را باین خانه معطوف میداشت،
 به طرف که نگاه میکرد و بهر سو که روان میشد باز نگاهها و گام‌هایش
 بسوی آن خانه باز میگشت. در خارج و داخل خانه، هیچ خبری نبود. هیچ
 حادثه‌ای روی نمیداد. در پنجره‌های آن نوری بچشم نمیخورد و در هیچ‌یک
 از آنها خاموش و روشن شدن نور هم بچشم نمیرسید. او، دور خانه میگشت
 و هر بار، قبل از اینکار، وضع نقاط مجاور را پیش بینی میکرد.

با اینکه همه چیز را حس میکرد، مطمئن نبود. کاملاً از وضع خطر ناک
 خود اطلاع داشت. اگر چه از صدای پای عابر اتفاقی مضطرب نشده بود
 باین حال مانند غزال بیمناکی گوش بزنگ، حساس و آماده بود. میدانست
 که ممکنست افراد زیرك دیگری که در حرکت، ادراك و پیشگوئی

همطراز او باشند ، در قلب ظلمت بخزند .

در انتهای خیابان چشمش به چیزی خورد که حرکت میکرد. میدانست که آن چیز، عابری نیست که دیر گاه بخانه رود، میدانست چیزی جز تهدید و خطر نیست . دوبار ، جلوی خانه‌ای در خیابان سوت کشید ، بعد مانند سایه‌ای در زاویه خیابان و در اطراف آن زاویه آهسته ناپدید شد. در آنجا ایستاد و بادقت باطراف خویش نگاه کرد . وقتی که دوباره مطمئن شد ، باطراف زاویه خیابان سر کشید و چیزی را که حرکت میکرد و نزدیکتر میشد مورد مطالعه قرارداد. درست حدس زده بود، پلیس بود .

مرد از چهارراه گذشت و بگوشه دیگر رفت و از آنجا ، گوشه‌ای را که ترك کرده بود مورد مراقبت قرارداد. پلیس را دید که عبور کرد و مستقیم به خیابان بالا رفت . موازی خط سیر پلیس قرار گرفت و باز از زاویه دیگر، رفتن او را نگاه کرد ، آنوقت براه اول خود باز گشت . یکبار جلوی خانه‌ای در خیابان سوت کشید و پس از مدتی یکبار دیگر سوت کشید؛ این سوت علامت اطمینان بود ، همانطور که دو سوت قبلی علامت هشدار بود. زمینه تاریک جثه‌ای را روی بام ایوان دید که آهسته از ستون فرود می‌آمد . این جثه پائین آمد ، از در آهنی کوچکی گذشت و بیابین پیاده رو رفت و شکل انسانی بن خود گرفت . مردی که مراقب بود در خیابان راه خود را ادامه داد، یکسر بگوشه خیابان رفت و از آنجا عبور کرد و بدیگری ملحق شد . مرد مراقب ، در قبال این شخص هیكلی کوچک داشت .

پرسید : « مات چکار کردی ؟ »

مرد دیگر، غرغر نامشخصی کرد و ساکت چند قدم برداشت و گفت «خیال میکنم طعمه را بچنک آورده باشم» جیم در تاریکی، زیر لب، خنده ای کرد و منتظر بقیه حرفهای مات شد. از جلوی خانه ها عبور کردند و جیم عنان صبر را از دست داد و پرسید:

- «خوب، بالاخره چه غنیمتی بتورزدی؟»

- «خیلی مشغول بودم، فرصت شمردن آنها نشد، ولی طعمه چاق و چله ایست. میتوانم بگویم که خیلی چاق و چله است. صبر کن به خانه برسیم آنوقت خودت خواهی دید.»

جیم در زیر چراغ چهارراه بعدی بادقت باو نگریست و دید که چهره اش کمی گرفته است و بازوی چپش را بطرز مخصوصی نگاه داشته پرسید: «بازوت چه شده؟»

- «مرد که گازم گرفت، امیدوارم دچار هاری نشده باشم. وقتی انسانی انسان دیگری را گاز میگیرد گاهی دومی هار میشود. این طور نیست؟» جیم بالحن تحسین آمیزی گفت:

- «دعوات شد؟»

مرد دیگر غرغری کرد.

جیم طاقش طاق شد و داد زد: «ملعون چرا جواب نمیدهی؟ بگو چطور شد. برای صحبت زیر لفظی می خواهی؟»

جواب این بود: «خیال میکنم کمی گلویش را فشار دادم.» آنوقت در توضیح جمله قبلی گفت: «او بیدار شد.»

- «کارت را تروتمیز کردی. من بهیچوجه صدائی نشنیدم.»
مرد دیگر جدی گفت: «جیم! موضوع خفه کردن در کارست.
دخلس را آوردم. چاره‌ای نبود. بیدار شده بود. من و تو باید مدتی قایم
بشویم.»

جیم سوت کوتاهی کشید و باین ترتیب نشان داد که حرف او را
فهمیده است.

ناگهان پرسید: «صدای سوت مرا شنیدی؟»
«مطمئناً. تمام کارها را کرده بودم. داشتم پائین می‌آمدم.»
- «نره گاوی بود. ولی يك لحظه بیشتر نایستاد - يك راست رفت،
زدبچاك و از نظر ناپدید شد. آنوقت من برگشتم و سوت زدم که تو باخبر
شوی. چرا بعد از سوت من آنقدر طول دادی؟»

مات گفت «منتظر بودم که مطمئن شوم. وقتی سوت دوم تو را شنیدم
خیلی خوشحال شدم. انتظار، کار سختی است. آنجا نشستم و فکر کردم
و فکر کردم... آه همه جور فکر کردم. افکار يك دزد جالب است. يك
گره لعنتی در اطراف خانه حرکت میکرد و با صدای خود آزارم میداد.»
جیم بی اینکه با حرف مات ارتباطی داشته باشد با خوشحالی گفت:
«لقمه چرب و نرمی است؟»

- «مطمئناً چرب و نرمه جیم. خیلی دلم می‌خواهد دو باره
بآنها نگاه کنم.»

دو مرد بدون اینکه متوجه باشند بر سرعت گامهای خود افزودند.

با این حال احتیاط را از دست نמידادند. دوبار، راه خود را عوض کردند تا با پلیس روبرو نشوند. پس از اینکه اطمینان حاصل کردند که پلیس مواظبشان نیست خود را توی راهرو تاریک یک خانه در پایین شهر انداختند و تا وقتی که باطاق خودشان در طبقه بالا نرسیدند کبریت نزدند. در همان حال که جیم چراغ را روشن میکرد، مات در را قفل کرد و چفت‌های آن را انداخت. وقتی که روی خود را برگرداند هم دستش را دید که منتظرست، از مشاهده شور و التهاب او، لبخندی زد.

در حالیکه چراغ قوه کوچک خود را در آورده بود و امتحان میکرد گفت: «چراغ قوه خوبی است، ولی باید یک باتری تازه تهیه کنیم. نورش خیلی کم شده. یکی دوبار نزدیک بود مرا در تاریکی بگذارد، خانه وضع عجیب و غریبی داشت، نزدیک بود گم بشوم. اطاق او سمت چپ بود و این موضوع مرا تا اندازه‌ای سردرگم کرد.»

جیم حرفش را قطع کرد: «بتو گفتم که اطاق او سمت راست است.»
مات بسخن خود ادامه داد: «تو گفتمی سمت چپ است. من یادم هست که توجه گفتمی، نقشه‌ای را که کشیدی اینجاست.»

دستش را توی جیب نیمتنه‌اش کرد و کاغذ خورده‌ای را بیرون کشید، وقتی کاغذ را باز میکرد جیم خم شد و بان نگاه کرد.

جیم اعتراف کرد که: «من اشتباه کرده بودم.»

— «حتماً اشتباه کرده بودی، من مدتی مردماندم.»

جیم فریاد زد «ولی حالا این موضوع اهمیت ندارد بگذار ببینم چه

طعمه‌ای بتور زده‌ای .»

– مات غرید : «اهمیت دارد . برای من خیلی اهمیت دارد ... من خودم را بنظر انداختم . وقتیکه تو در خیابان ایستاده بودی، اجل بالای سر من معلق میزد . تو باید حواست سر جاش باشد و بیش از این احتیاط کنی . خیلی خوب ، حالا آنها را نشان میدهم .»

بابی قیدی، دستش را توی جیب شلوارش کرد و يك مشت الماس ریز بیرون آورد . آنها را مثل جویبار درخشانی روی میز روغنی روان کرد . جیم دشنام بلندی داد .

مات باخبرش حالی فاتحانه ای گفت : «اینکه چیزی نیست ، هنوز کجاش را دیده‌ای .»

از جیب های خودغنائم را یکی پس از دیگری بیرون آورد . این الماسها در پوست شتر پیچیده شده و از الماسهای اولی درشت تر بود . از یکی از جیبهایش یکمشت جواهر تراشیده ریز بیرون آورد .

در همانحالی که آنها را پشت سر هم روی میز میریخت گفت : «گرد خورشید!»

جیم آنها را امتحان کرد .

گفت – «هر يك از اینها دو دلار میارزد . همش همینست ؟»

مات بالحن تندى جواب داد «کافی نیست ؟»

جیم با تردید گفت : مطمئناً کافیست . بیش از آن چیزی است که

من انتظار داشتم . من اینها را از ده هزار دلار يك سنت هم کمتر نمیفروشم «

مات زیر لب گفت: « ده هزار دلار، اگر چه من از جواهر فروشی سررشته ندارم، با این حال دو برابر این قیمت آنهاست. بآن بزرگه نگاه کن» آنرا از میان توده درخشان بیرون کشید و با رست یک نفر جواهر شناس، مقابل چراغ گرفت، میخواست آنرا وزن و اظهار نظر کند.

جیم در قضاوت پیش دستی کرد و گفت: « این بتنهائی هزار دلار میارزد.»

مات بالحن سرزنش آمیزی گفت: « هزار دلار قیمت ننه جوته، اینوباسه هزار دلار هم نمیشود خرید.»

– « بیدارم کن، دارم خواب میبینم.»

تلؤلؤ جواهرات، چشمان جیم را خیره کرده بود و الماسهای درشت تر را بیرون میآورد و معاینه میکرد.

« مات! ما مردان توانگری هستیم، درست و حسابی دارا هستیم.»

فکر عملی تر مات این بود که: « سالها طول میکشد تا از چنگ آنها

خلاص شویم.»

– « ولی فکر کن چطور زندگی خواهیم کرد. هیچ کاری جز خرج

کردن پول و خلاصی از چنگ آنها نداریم.»

بتدریج که مزاج بلغمی مات بهیجان میآمد، از چشمانش فروغ خفیهی

زبانها میکشید. با صدای کوتاهی زمزمه کرد: « بتو گفتم که فکر نمیکردم

چقدر چاق و چله است.»

جیم که گوئی در حال خلسه بود گفت: « چه قشنگ! چه قشنگ!»

مات دستش را درجیب نیمتنه زیری خود کرد و گفت: «این یکی را فراموش کرده بودم.» یکرشته مروارید از میان پوشش زرورقی و پوست شتر بیرون آورد. جیم شتاب زده بآن نظر افکند.

گفت: «خیلی قیمت دارد.» و بسوی الماسها روی گرداند. سکوت بر این دو مرد حکم روا شد. جیم با جواهرات بازی میکرد، آنها را میان انگشتان خود حرکت میداد، رویهم میریخت و صاف و پهن میکرد. مردی بود باریک اندام، عصبی، بی قرار، حساس و زرد چهره، یکی از آن ولگردان مونه بود که گونه های ورچروکیده و نازیبا و چشمان ریز داشت و همیشه گرفتگی تب آلودی را نشان میداد، صورت و دهانش مانند گربه حال حیوانی داشت، فساد تامنراستخوانش راه یافته بود.

مات به الماسها دست نزد، نشست، چانه اش را روی دستهایش و آرنجهایش را روی میز گذاشت و با چشمان نیمه باز برشته درخشان چشم دوخت. وضع او درست نقطه مقابل وضع دیگری بود. او در شهر بزرگ شده، پرعضله، درشت و پرمو بود و از نظر نیرو و قد و قواره به گوریلا شباهت داشت. به آخرت معتقد نبود. چشمهایش گود افتاده و از هم باز بود و احساس برادری خشونت آمیزی در آنها دیده میشد. چشمانش اعتماد میبخشید ولی اگر از نزدیکتر مورد ملاحظه قرار میگرفت دیده میشد که کمی بیش از اندازه گود افتاده است، سایه ایست از هم مجزا. این مرد، قد و قواره عادی نداشت و گونه هایش بیننده را فریب میداد.

جیم ناگهان گفت : « این جواهرات پنجاه هزار دلار میارزد . »

مات گفت : « صد هزار دلار »

سکوت برقرار شد و مدتی دوام یافت و بالاخره جیم لب بسخن

گشود :

- « مردیکه آنها را توی خانه نگاهداشته بود - دلم میخواست

علتش را بدانم . من فکر میکردم آنها را در یک صندوق آهنی ، توی مغازه اش

نگاهداری میکند . »

مات بیاد مرد خفه شده افتاده بود که در آخرین لحظه در پر تونیمه

روشن فانوس الکتریکی باو نگریسته بود ، ولی از این مقوله صحبت نکرد .

جواب داد : « علت ندارد ، ممکنست میخواست به سر شریکش

کلاه بگذارد . ممکنست اگر خدمتش نمیرسیدیم صبح میخواست به جای

نامعلومی برود . من خیال میکنم که در میان مردم شرافتمند هم ، همانقدر

دزد وجود دارد که در میان دزدها . تو جیم درباره این مطالب ، در مقالات

خیلی چیزها خوانده ای ، شرکاء همیشه بهم حقه میزنند . »

نگاهی عجیب و عصبی در چشم جیم نمودار شد . مات خودش را

بکوجه علی چپ زد که این نگاه را درک نکرده است ، با اینحال گفت :

« جیم بچه فکر میکنی ؟ »

جیم کمی متوحش شد .

جواب داد : « هیچی . فقط فکر میکنم چکار مضحکی کرده ، تمام

جواهرات را در خانه اش نگاهداشته . چرا از من این سؤال را کردی ؟

«هیچی، فقط میخواستم چیزی پرسیده باشم، همین و بس...»
 سکوت برقرار شد، ولی گاهی خنده عصبی و کوتاه جیم آنرا برهم
 میزد. جواهرات حالش را منقلب ساخته بود. فقط زیبایی آنها در نظرش جلوه
 نمیکرد. او نمیدانست که این جواهرات بخودی خود هم زیباست. اندیشه
 تیزپر او بهوای لذاتی بود که با آنها خریداری میشد و تمام هوس ها و
 شهوات مغز مریض و جسم بیمارش بر اثر مشاهده آنها بهیجان آمده بود.
 در ورای اشعه درخشان آنها کاخهای اسرار آمیز و عجیب پیامی کرد و
 مفتون ساخته های فکری خویش میشد. در این موقع بود که آهسته میخندید،
 این چیزها از مرحله واقعیت خیلی دور بود. با وجود این، جواهرات روی
 میز مقابل او میدرخشید، شعله شهوت او را تیز میگرداند و دوباره میخندید.
 مات، ناگهان خود را از چنگ رؤیا هایش رهاند و گفت: «تصور
 میکنم باید آنها را بشمریم. میبینی که شیشه پیله ای در کار نیست، باید
 هم، در کار من و تو شیشه پیله نباشد. میفهمی؟»
 جیم این حرف را دوست نداشت و این عدم علاقه را در چشمان
 خویش فاش ساخت. در همان حال مات آنچه را که در چشمان همدستش
 میدید دوست نداشت.

مات بالحن تقریباً تهدید آمیزی گفت: «میفهمی؟»

جیم با حال تدافعی، در حالی که خیانت در درونش زمزمه میکرد گفت:

«مگر ما همیشه باهم بی شیشه پیله نبوده ایم؟»

مات غرید: «بی شیشه پیله بودن در ایام سختی بنظر من هیچ

ارزشی ندارد. بی‌شילה پيله بودن درایام خوشبختی باارزشست. وقتی که ما آه در بساط نداریم جز بی شילה پيله بودن چاره‌ای نیست. ماحالا کار و بارمان خوب شده، میتوانیم کاسب بشویم - کاسب شرافتمند. میفهمی؟
جیم تصدیق کرد و گفت: «عقیده منم همینست» ولی در اعماق روح ضعیفش - علی‌رغم او - اندیشه‌های هرزه و درهم برهم چون حیوانات زنجیر شده جنب و جوش میکردند.

مات بسوی طاقچه غذا که عقب چراغ دو فئله‌ای غذاپزی جای داشت رفت. از توی يك پاکت چای و از توی پاکت دیگر مقداری فلفل سرخ بیرون آورد. با پاکت‌ها به جلوی میز بازگشت و دورشته الماسهای ریز را در آنها گذاشت، بعد جواهرات درشت را شمرد و آنها را در کاغذ زورق و پوست شتر پیچید.

گفت: «صد و چهل و هفت تا بالنسبه درشت، بیست تا راستی راستی درشت، دو تا خیلی بزرگ و یکی معرکه، و یکی دو مشت کوچولو و کوچولو»
به جیم نگاه کرد.

جواب جیم این بود. «صحيح.»

نتیجه حساب خود را روی يك تیکه کاغذ نوشت، سوادی از آن برداشت، يك نسخه را به همدستش داد و نسخه دیگر را نزد خودش نگاهداشت
گفت: «برای مراجعه خوبست»

دوباره بسوی طاقچه گذارفت، از توی يك پاکت بزرگ شکر را خالی کرد. الماسهای درشت و ریز را در این پاکت ریخت، پاکت را در يك

دستمال گلدار پیچیدو آن رازیرمتکانش گذاشت، آنوقت کنار رختخوابش نشست و کفشهایش را درآورد.

جیم پرسید: «خیال میکنی صد هزار دلار میارزند؟» مکث کرد و نگاه خود را از روی کفشهای او که بندش را باز میکرد، بالا آورد.

جوابش این بود: «مطمئنا. در آرizona در یک رقص خانه، رقصه‌ای را دیدم که جواهرات درخشانده‌ای بخود آویخته بود. اینها جواهرات بدلی بود. او میگفت اگر این جواهرات حقیقی بود، در اینجا رقصی نمی‌کردم. میگفت اگر اینها بدلی نبود پنجاه هزار دلار میارزید، تازه همش دوازده تا بیشتر نبود.»

جیم فاتحانه پرسید: «چرا باید برای یک لقمه نان کار کرد؟» بعد فریاد زد: «کار باییل و کلنگ. اگر یک عمر مثل سگ کار کنم و تمام مردم را پس انداز نمایم تازه نصف آنچه راهم که امشب بدست آورده‌ام نخواهم داشت.»

— کار تو ظرف شوئی بود و بیش از بیست دلار در ماه بچنگت نیامد. اینکارها را بگذار برای آنهایی که دوست دارند. من وقتی که جوان و احمق بودم، باسی دلار ماهیانه در مزرعه‌ها کار می‌کردم. اما حالا که پاسبان گذاشته‌ام از این حماقت‌ها نمی‌کنم.»

یکطرف تختخواب خوابید. جیم چراغ را خاموش کرد و آنطرف تختخواب افتاد. جیم بالحن ملاطفت آمیزی پرسید: «بازوت چطور؟» اینگونه توجه غیرعادی بود. مات فهمید و جواب داد:

«گمان میکنم خطر هاری در میان نباشد. برای چه پرسیدی؟»
جیم درخود لرزش خیانت آمیزی احساس کرد. و آهسته بخود
دشنام داد که چرا از این قبیل سؤالات نامطبوع میکند؛ ولی با صدای بلند
جواب داد:

«هیچی، فقط مثل اینکه اول احساس دردمیکردی. خوب مات با
سهم خود چکار میخواهی بکنی؟»

«یک چراگاه در آریزونا میخرم وعده ای را برای نگاهداری حشم
استخدام میکنم. مدت‌هاست علاقه دارم که یک‌عده بیایند از من تقاضای کار
کنند. پیشرفها! مدتی طول میکشد تا این چراگاه را بخرم. دیگه درت را
بگذار، میخواهم بخوابم.»

ولی جیم مدت‌ها بیدار بود. عصبی بود و ول می‌حورد. با ناراحتی می‌غلطید
و هر دفعه که خمیازه میکشید از خواب می‌پرید. الماس‌ها هنوز زیر لک‌هایش
میدرخشید. تلولو آنها آزارش میداد. مات با وجود همیکل درشتش براحتی
خواید، ولی هنگام خواب مانند یک حیوان وحشی هشیار بود. جیم هر
دفعه که تکان می‌حورد مواظب بود که همدستش هم حرکتی نکند. حرکات او
باندازه کافی نشان میداد که هشیارست و در فاصله خواب و بیداری
می‌جنبد، بهمین علت، جیم غالباً نمیدانست که همدستش خوابست یا بیدار.
یک دفعه مات با هشیاری کاملی گفت: «آهای جیم! بخواب، برای جواهرات
نگران نباش، سر جاش است.» و جیم درست همین لحظه تصور کرده بود
که مات مطمئناً در خوابست. صبح دیر وقت با اولین حرکت جیم، مات بیدار

شد و پس از آن تا ظهر بیدار بود و باتفاق او چرت میزد. در اینموقع بلند شدند و لباس پوشیدند.

مات گفت: «من میروم بیرون روزنامه و نان بخرم. تو قهوه رادم کن.» در همانحال که جیم گوش میداد، نگاه خیره اش خود بخود از صورت مات، به متکا خیره شد، همان متکا که دستمال بسته گلدار پیچیده را زیر آن گذاشته بودند، فی الفور چهره مات مثل چهره يك حیوان وحشی شد. غرید: «جیم بمن نگاه کن، قرار بود با هم بی شیله پيله باشیم. اگر بخواهی کلاه سر من بگذاری، پوستت را میکنم، فهمیدی؟ میخورم ت جیم. خودت میدانی که گلوت را گاز میزنم و مثل يك بیفتك میخورم.»

پوست آفتاب سوخته او و خونی که در آن جریان داشت سیاه رنگ بود. هنگامیکه لب بغرغر میگشود، دندانهایش که بر اثر دود تو تون سیاه شده بود، نمایان میگشت. جیم لرزید و بی اراده از ترس چهار چنگولی ماند. در مر دیکه باو نگاه میکرد دمر گ خفته بود. ههین دیشب بود که مر د سیاه چرده، یکنفر را بادست خود کشته و اینکار خوابش را بهم نزده بود. جیم میدانست که در قلبش میل به خیانتی خفته و خیالاتی وجود دارد که شایسته اینگونه تهدید است.

مات خارج شد ولی جیم همچنان میلرزید، سپس چهره اش بر اثر نفرت درهم پیچید و در جلوی در آهسته فحشهای وحشیانه ای از دهان بیرون ریخت. بیاد جواهرات افتاد، شتاب زده بسوی تخت خواب رفت و در زیر متکا بجستجوی دستمال بسته پرداخت، با انگشتانش دستمال را پاره

کرد تا مطمئن شود که مات آنها را با خودش نبرده است . وقتیکه مطمئن شد بانیت خیانت آمیزی بسوی چراغ خوراک پزی نگریست ، سپس عجولانه آنها را روشن کرد ، قهوه جوش را پر کرد و روی چراغ گذاشت .

وقتیکه مات بازگشت ، قهوه میجوشید و هنگامیکه نان را پاره کرد و یک باریکه کره روی میز گذاشت ، جیم قهوه را در فنجانها ریخت . جیم نشست و چند جرعه قهوه نوشید ، در این موقع مات روزنامه صبح را از جیبش در آورد و گفت : « از مرحله پرت بودیم . بتو گفتم که چقدر چاق و چله است . نگاه کن » عناوین صفحه اول روزنامه را نشان داد .

« الهه انتقام بدنبال بوژانوف » آنها خواندند « پس از سرقت دارائی شریکش ، هنگام خواب کشته شد . »

مات فریاد زد : بین دارائی شریکش را دزدید ، مثل یک دزد پست دزدید . »

جیم با صدای بلند خواند « یک کرور جواهر سرقت شده » روزنامه را زمین گذاشت و بمات خیره شد . مات گفت : « همان چیز است که بتو گفتم ، ما از جواهرشناسی چه سررشته داریم ؟ یک کرور ! بهترین قیمتی که من میتوانستم روی آنها بگذارم صد هزار دلار بود . باقی مطلب را بخوان . »

بیبدا شروع بخواندن کردند ، سرشان را کنار هم گذاشته بودند ، قهوه دست نخورده شروع بسرشدن کرد . هر چند لحظه یکبار ، یکی از آنها سکوت را میشکست و نکته جالبی را که خوانده بود خاطر نشان میساخت .

جیم گفت : « دلم میخواست چهره متزنر را وقتیکه امروز صبح

در صندوق آهنی را باز میکردم دیدم.»

مات توضیح داد: «همچی که فهمید، فریادش با آسمان رسید و همه

را خبر کرد. ادامه بده!»

«قرار بود شب گذشته ساعت ده با کشتی ساچودا اعزام دریا‌های

جنوب شود، حرکت کشتی بخار، برای حمل بار اضافی بتأخیر افتاد.»

مات سخن جیم را قطع کرد: «بهمین جهت بود که در رختخواب بیچنگ

ما افتاد، خوش شانسی ما بود.»

«ساجودا ساعت شش امروز صبح حرکت کرد.»

مات گفت «بکشتی نرسید. ساعت شماطه روی ساعت پنج میزبان شده

بود. من خیلی وقت داشتم ... رفتم و بموقع کارش را ساختم. ادامه بده.»

«آدلف متزنر مایوس است، گردن بند مر و اوید معروف هی ثورن

که اجزاء آن خیلی عالی باهم ترکیب شده، از طرف کارشناسان در حدود

پنجاه تا هفتاد هزار دلار قیمت گذاری شده است.»

جیم سخنش را برید و شروع باداء فحش‌های چارپاداری کرد و گفت:

«این تخم صدف‌های لعنتی چقدر ارزش داره»

لبش را لیسید و اضافه کرد: «بیشک خیلی قشنگند.»

به خواندن روزنامه ادامه داد «جواهر بزرگ برزیلی هشتاد هزار دلار،

بسیاری جواهرات گرانبهای درجه اول و چند هزار الماس کوچک، به خوبی

چهل هزار دلار ارزش دارد.»

مات باخوش خلقی لبخند زد و گفت: «آنچه که تو درباره جواهرات

نمیدانی قابل دانستن است.»

جیم ادامه داد: «نظریه مامورین پلیس: دزدان که زیر کانه مواظب عملیات بوژانوف بوده اند حتما نقشه اورا میدانسته اند و همان موقع که جواهرات مسروق را به خانه اش میبرده دنبالش بوده اند.»

مات سخن اورا برید: «زیر کانه - پدرسک. اینطوری در روزنامه ها مردم را مشهور میکنند. ما از کجا میدانستیم که دارائی شریکش را سرقت کرده؟»

جیم غرید: «بهر حال طعمه بجنک ما افتاده، بگذار دوباره آنها را نگاه کنیم» در همان حال که جیم اطمینان حاصل میگرد در قفل و چفت آن بسته است مات بسته را که در دستمال گلداری پیچیده بود آورد و روی میز باز کرد.

جیم بمحض دیدن مرواریدها گفت: «چقدر خوشگلند.» ومدتی چشمپایش روی آنها خیره ماند «طبق نظر کارشناسان از پنجاه تا هفتاد هزار دلار قیمت اینهاست؟»

مات تفسیر کرد: «زنها این چیزها را دوست دارند. برای بدست آوردن آنها بهر کاری دست میزنند. خودشان را میفروشند، مرتکب جنایت میشوند، همه کاری میکنند.»

— «عیناً مثل تو ومن»

مات جواب داد: «نه بجان تو. من برای آنها مرتکب قتل میشوم، ولی نه برای خودشان بلکه بخاطر چیزهایی که با آنها بدست میآورم. این فرق دارد. زنها جواهرات را بخاطر خود آنها می خواهند. من

جواهرات را برای زنها و چیزهایی که بوسیله جواهرات بچنگم می آید می خواهم.»

جیم خاطر نشان کرد: «خوبیش اینست که مردها وزنها يك چیز را دوست ندارند.»

مات موافقت کرد: «تجارت همینست. مردم طالب چیزهای مختلفند.»

نزدیک غروب جیم برای خرید غذا بیرون رفت. وقتی که او رفت مات جواهرات را از روی میز برداشت. آنها را مانند سابق پیچید و زیر متکا گذاشت. بعد چراغ خوراک پزی را روشن کرد و شروع بجوشاندن آب برای قهوه کرد. چند دقیقه بعد جیم باز گشت گفت: «چقدر عجیب است. خیابانها و مغازه ها و مردم عیناً مثل سابقند. هیچ چیز عوض نشده، من مثل يك میلیونر میان آنها راه میرفتم. هیچکس بمن نگاه نمی کرد، حدس هم نمیزد»

مات باینعلاقگی غرشی کرد. اوازهوسها و تخیلات همدستش چیز زیادی نمیفهمید.

پرسید: «گوشت خریدی؟»

«البته، يك اینچ قطرش است. آدم حظ میکند. نگاه کن» گوشت را باز کرد و جلوی مات گرفت که ببیند، بعد قهوه را درست کرد و سفره را انداخت، مات هم مشغول سرخ کردن گوشت بود.

جیم گفت: «زیاد فلفل نزن. من به آشپزی مکزیکي تو عادت ندارم.»

تو همیشه خیلی ادویه استعمال میکنی»

مات خنده‌ای کرد و به آشپزی ادامه داد. جیم قهوه را ریخت، ولی اول گردی را که در جیب کتش توی کاغذ پیچیده بود در فجان چینی ترك دار خالی کرد. در اینموقع پشتش را بهمدستش کرده بود ولی جرأت نداشت که باطراف خود نگاه کند. مات روزنامه‌ای روی میز پهن کرد و گوشت سرخ شده را روی آن گذاشت. گوشت را دوتیکه کرد و جلوی جیم و خودش گذاشت.

گفت: «تا داغست بخور» و با چاقو و چنگال شروع به خوردن کرد. جیم تا اولین لقمه را برداشت گفت: «عالیست. ولی يك چیز را صاف و پوست کنده بتو بگویم، من هرگز برای ملاقات تو به چراگاه آریزونا نمیایم، بیخود از من دعوت نکن.»

مات پرسید: مگر چطور شده؟

جوابش این بود: «جهنم شده، آشپزی مکزیکمی تو در چراگاه با مزاج من سازگار نیست، اگر قراره که در آن دنیا بجهنم بیفتم، در این دنیا دیگر دل و روده ام را اذیت نمیکنم. فلفل‌های لعنتی!» لبخندی زد، بزحمت نفسی تازه کرد تا دهانش را که میسوخت خنک کند. يك خورده قهوه نوشید و به خوردن گوشت ادامه داد.

يك لحظه بعد پرسید: «مات در خصوص آخرت عقیده تو چیست؟»

در اینموقع متعجب بود که چرا مات هنوز قهوه اش را نخورده است.

مات از خوردن گوشت دست کشید. نخستین جرعه قهوه را نوشید

وگفت: «آخرت وجود ندارد. نه بهشت وجود دارد نه جهنم، نه هیچ چیز دیگر، هر چه هست در این دنیا است.»

جیم با کنجکاوی مرگباری پرسید «بعد از آن؟» زیرا میدانست بمردی نگاه میکند که بزودی خواهد مرد. تکرار کرد: «بعد از آن؟»
مات پرسید: «هرگز آدمی را که دو هفته است مرده دیده‌ای؟»
جیم سرش را تکان داد.

– «بله دیده‌ام. مثل این بیفتکی است که من و تو میخوریم. این بیفتک يك وقت گوساله‌ای بود که در دشت جست و خیز میکرد، ولی حالا فقط گوشت است. همین وبس. فقط گوشت. من و تو و تمام مردم هم دچار همین سرنوشته میشویم، گوشت!»

مات فنجان قهوه را الاجرعه سرکشید و دوباره فنجان را پر کرد.
پرسید: «تو از مرگ میترسی؟»

جیم سرش را تکان داد «مقصودت چیست؟ من بهر حال نمی‌میرم، می‌میرم و دوباره زنده میشوم»

مات غرید: «در آن دنیا هم دزدیدن، خوابیدن و خروپف کردن برای همیشه و همیشه و همیشه جریان دارد؟»

جیم امیدوارانه جواب داد: «تصدیق میکنم، ممکنست اینطور باشد. ممکن هم هست که در دنیای دیگر دزدی لازم نباشد.»

ناگهان سخنش را برید. مستقیم بجلوی خود نگر بست، اثر وحشت در چهره‌اش نمایان شده بود.

مات پرسید: « چته؟ »

جیم تلاش کرد، حالش بجا آمد و گفت: « چیزی نیست، فقط در باره مرگ فکر میکردم »

ولی نتوانست وحشتی را که بهش دست داده بود بر طرف کند. مثل اینکه يك تاریکی ناهرئی از سرش گذشته و سایه نامحسوس خویش را رویش انداخته بود. احساس قبل از وقوع حادثه ای با دست داده بود. حادثه سوئی در حال وقوع بود. فاجعه ای در هوا پر پر میزد. بانگ آه خیره ای بمات که آن طرف میز نشسته بود نگریست. موضوع را نمیفهمید. آیا خودش را مسموم کرده بود؟ نه، فنجان ترك دار جلوی مات بود. و او مسلما زهر را در فنجان ترك دار ریخته بود.

بعد بفکرش رسید که تمام اینها محصول خیال است. در گذشته هم دچار اینگونه خیالات شده بود. احمق! البته همینطور است. البته قریبا حادثه ای روی میدهد، ولی برای مات. مگر مات تمام قهوه را نخورده است؟ جیم حالش بجا آمد، گوشت را تمام کرد و وقتی آن را تمام کرد، نان را در روغن آن مالید و خورد.

شروع بصحبت کرد. « وقتی بچه بودم - » ولی ناگهان کلامش قطع شد.

دوباره ظلمتی ناهرئی بر او نازل شد و سرتاپای وجودش بر اثر اخطار بدبختی قریب الوقوعی بلرزش افتاده. احساس میکرد که چیزی گوشتش را میسکافد. مثل این بود که تمام عضلاتش دارد کشیده میشود. ناگهان

بعقب تکیه داد و باز ناگهان آرنجهایش را روی میز گذاشت و بجلو خم شد، رعشه خفیفی در عضلاتش راه یافت . مثل اولین خش خش برگها، قبل از وزیدن باد بود . دندانهایش را بهم فشرد . دوباره عضلاتش دچار هیجانی تشنج آمیز شد . احساس میکرد که در وجودش بحرانی در طغیانست . عضلاتش دیگر فرمانروایی او را نمیپذیرفتند . دوباره دچار هیجان تشنج آمیزی شدند . این علی رغم اراده او بود ؛ زیرا او اراده کرده بود که آنها را از هیجان باز دارد . درونش دچار انقلاب و آشوب شده بود و بتدریج که بدنش منقبض میشد گوئی او را در چنگ خویش میفشرد . لرزشی در پشتش بالا و پائین میرفت و عرق بر ابرویش مینشست . خوف از ناتوانی او را فرا میگرفت . با طرف اطاق نگاه کرد . اجزاء اطاق، احساس آشنائی غریبی را در او بر میانگیخت . گوئی از سفر درازی باز گشته بود . به آن طرف میز، به دستش نگاه کرد . مات باو نگاه میکرد و لبخند میزد . آثار وحشت بر سیمای جیم آشکار شد .

فریاد زد: «خداى من! مات! مرا مسموم نکرده ای!»

مات لبخند زد و همچنان او را نگریست، در حمله ثانوی جیم هوش و حواس خود را از دست نداد، ولی عضلاتش به هیجان آمد، منقبض شد، گره خورد، آزارش داد و او را در چنگال وحشی خویش فشرد . در بحبوحه تمام این جریانات بنظرش رسید که مات هم وضع عجیبی دارد . او هم در همین راه قدم بر میداشت . لبخند از چهره او رخت بر بسته و اثر تامل بر آن آشکار بود . گوئی بندای ضمیر خویش گوش میداد و میکوشید که مفهوم آنرا

دریابد. مات بلند شد، در اطراف اطاق گردش کرد و بعد بجای خود نشست.
باصدای آرامی گفت: «جیم تو اینکار را کردی؟»
جیم بالحن سرزنش آمیزی گفت: «ولی فکر نمی‌کردم که تو دخل
مرا یاری.»

مات با دندانهای بهم فشرده و بدن لرزان گفت: «آه خوب دخلت را
آوردم. چه زهری بمن دادی؟» «استرکنین.»
مات گفت: «همان چیزی که من بتو دادم. توی غذای لعنتی بود. اینطور
نیست؟»

جیم جواب داد: «مات تو دروغ می‌گی، تو مرا مسموم نکرده‌ای، اینطور
نیست؟»

«مطمئناً اینکار را کرده‌ام جیم، خیلی زیاد بتو نداده‌ام، استرکنین
را آنطوری که دلت می‌خواهد پاك و پاکیزه توی نصفه گوشت تو ریخته‌ام.
مواظب باش، کجا می‌خواهی بروی؟»
جیم بسوی در هجوم کرد و می‌خواست چفت در را باز کند. مات از جا
جست و راهش را سد کرد.

جیم بانفس بریده گفت: «داووخانه! داروخانه!»
«نه آنجا نمی‌روی. تو در همینجا خواهی ماند. تو نباید بیرون بروی
و در خیابان ادای زهر خورده هارادر بیاوری. تمام جواهرات زیر متکاست،
می‌فهمی؟ بفرض هم که نمیری بچنگ پلیس می‌افتی، آنوقت خربیار و باقلا
بار کن. دواي دفع مسمومیت، خوردن يك چیز قی آورست. همانقدر که

حال توبده، حال من هم بده. من میخواهم يك چیز قی آور بخورم. بهر حال
بداروخانه هم بروی همین رابتو میدهند.»

جیم را بوسط اطاق انداخت و چفت در را بست. در موقعیکه مات
بسوی طاقچه غذا میرفت یکدست خود را بسوی ابرویش برد و قطرات
عرق را دور ریخت. قطره های عرق روی زمین پخش شد و صدا کرد.
جیم با نگاه محترانه ای مواظب بود که مات خردل دان و يك فنجان
برداشت و بسوی روشویی رفت. يك فنجان خردل و آب را مخلوط کرد و
سرکشید. جیم دنبال او آمد و دستهای لرزانش را برای گرفتن فنجان
خالی دراز کرد. دوباره مات او را از خود راند. وقتیکه فنجان دوم را درست
میکرد پرسید:

«بخیالت يك فنجان برای من بسه؟ صبر کن من کارم را تمام کنم.»

جیم بسوی در حرکت کرد، ولی مات راهش را برید.

«بوزینه! اگر دست بدرزنی گردنت را میشکنم. حالیت شد؟»

وقتی کار من تمام شد، آنوقت نوبت تست. تازه اگر حالت هم خوب بشه،

گردنت را خورد میکنم. تو هیچ راه نجاتی نداری، هیچ، صد دفعه بهت

گفتم اگه بمن نارو بزنی چه بلایی بسرت میآورم»

جیم مذبحخانه، با صدای بریده ای گفت: «ولی تو هم بمن نارو

زدی»

مات مشغول خوردن فنجان دوم بود و بحرف جیم پاسخ نداد. عرق

درچشمان جیم ریخته بود و بزحمت میتوانست برای بدست آوردن فنجان

بسوی میزبرود . ولی مات مشغول پر کردن فنجان سوم بود و مانند دفعه پیش او را عقب راند .

مات غرید : «بتو گفتم که صبر کن تا کار من تمام شود . از جلوی من برو کنار .»

جیم بروشوئی چسبید و بیکر منقبضش را نگاهداشت ؛ در همین حال برای جوشانده زردنگی که اکسیر حیات بود آه میکشید . فقط بر اثر اراده خالص بود که سرپا بند شد و بروشوئی چسبید . بیکرش میخواست خم شود و او را نقش بر زمین کند . مات فنجان سوم را خورد و با زحمت خود را بصندلی رساند و روی آن نشست . اولین حمله داشت پایان مییافت . تشنجاتی که باو عارض شده بود از میان میرفت . خیال میکرد آب و خردل آنرا رفع کرده است . بهر حال اوسالم بود . عرق چهره خویش را پاک کرد و در این موقع که آرام شده بود ، فرصت کنجکاوی یافت و بهمدستش نگاه کرد .

بر اثر تشنج ، خردل دان از دست جیم بزمین افتاده و خردلها روی زمین ریخته بود . خم شد که قسمتی از خردلها را توی خردل دان بریزد ، ولی تشنج دیگری او را نقش زمین ساخت . مات لبخندی زد .

بالحن تشویق آمیزی گفت : «ولش نکن خوب چیزیه . حال من را خوب کرد .»

جیم صدای او را نشنید و صورت منقبض خود را که از درد و التماس بهم پیچیده شده بود بسوی او گرداند . اکنون تشنج پشت تشنج بر او عارض

میشد؛ تا آنجا که بر زمین غلطید و صورت و موی خویش را در خردلها زرد رنگ کرد.

مات با مشاهده او خنده خشونت آمیزی کرد؛ ولی خنده او نیمه کاره ماند. التهایی در پیکرش ظاهر گشت. حمله جدیدی آغاز میشد. بلند شد و افتان و خیزان بسوی روشویی روان شد. در آنجا انگشت سبابه خویش را در حلقش فرو برد و بیهوده کوشید که استفراغ کند. بالاخره به روشویی چسبید، همانطور که جیم چسبیده بود. میترسد که بزمین بیفتد. تشنج جیم بر طرف شد. نشست. ضعیف و پریده رنگ بود. بقدری ضعیف شده بود که نمیتوانست برخیزد. از پیشانی اش عرق میچکید. لب هایش پوشیده از کفی بود که بر اثر غلطیدن در خردل، زرد رنگ شده بود. چشمهایش را بابتدا نگشتانش مالید و صدائی که شبیه ناله بود از گلو بر آورد. مات با صدای دردناکی گفت: «چکار میکنی. فقط مرگ چارته. وقتی مردی مردی...»

جیم خیلی آهسته و نومیصدانه، بریده بریده گفت: «کاری نمیکنم... خردل چشمهام را میسوزاند...»

این آخرین کوشش موفقیت آمیز او برای سخن گفتن بود. سپس بخرخر افتاد. بابازوان لرزان خود به او چنگ میزد، بالاخره تشنج جدیدی او را بزمین انداخت.

مات افتان و خیزان خود را به صندلی رساند و دولا روی آن افتاد، دستهایش را به زانوانش قفل کرده بود و بابتن لپیده خود میستیزید.

تشنج او بر طرف شد و او سرد و ناتوان برجای ماند. نگاه کرد که به بیند
بر سر رفیقش چه آمده است. دید که بیحرکت بر زمین افتاده است.
سعی کرد که با خود درددل کند. سنگول باشد، و آخرین خنده
خوفناک زندگی را بر لب داشته باشد. ولی از لبان او فقط صدای نامربوطی
بیرون آمد.

بفکرش رسید که داروی مهوع نتیجه نداده و تنها چاره اینست
که به داروخانه برود. بدرنگاه کرد و سر پا بلند شد. داشت میافتاد، ولی
به صدلی چسبید. تشنج دیگری شروع شد. در بحبوحه تشنج در همان حال
که بدنش و تمام اجزاء آن از هم میگسیخت و دوباره منقبض میشد و بهم
گرم میخورد به صدلی چسبیده بود و آن راجلوی خود بسوی در میراند.
وقتی که بدر رسید آخرین تار و پود اراده اش در شرف پاره شدن بود. کلید
رایک دفعه پیچاند و خواست دفعه دوم پیچد ولی نتوانست. بعد بدنش را بدر
تکیه داد و آهسته بر زمین غلطید.

حساسه شمال

سورتمه‌ها، همراه غرغز مهاری‌ها و جرنک جرنک زنگوله‌سگهای جلودار نوحه همیشه خود را می‌خواندند. مردها و سگها خسته بودند و صدای برنمی‌آوردند. برف تازه ای باریده و جاده را پوشانده بود. آنها از راهی دور آمده بودند و سورتمه‌ها که تکه‌های گوشت یخ‌بسته گوزن بارشان بود، با شدت بسطح شل زمین می‌چسبیدند و با الجاجتی تقریباً انسانی خود را نگاه میداشتند. ظلمت نزدیک میشد ولی اردوگاهی نبود که شب در آن توقف کنند. برف از میان هوای مرده آرام آرام بزمین میریخت، ولی دانه دانه نبود بلکه بصورت بلورهای یخ‌زده ظریف بود. هوا خیلی گرم، در حدود ده درجه زیر صفر بود و مردها ملتفت نبودند. میرس و بتلس گوش بندهای خود را کنار زده بودند و مالمیوت کید حتی دستکش‌هایش را هم در آورده بود.

سگها که اوائل عصر بجان‌کندن افتاده بودند، حالا شور و التهاب تازه نشان میدادند. پرشورترین آنها، احساس یکنوع ناراحتی میکردند،

در قید مهارى ها بى صبرى نشان ميدادند، چالاك و بى تصميم حر كـت ميكر دند، باپوزه ها بوميكشيدند و گوشه اشان را تيز مينمودند. اينها بر ادران كودن تر خود را بر ميانگي ختند، قسمت عقبى بدن آنها را دائماً و يواشكى گاز ميگرفتند و تحريصشان ميكر دند. جلوئى ها كه بدبن ترتيب مورد سرزنش قرار گرفته بودند بخود فشار ميآوردند و بسر ايت اين بيمارى واگير كمك مينمودند. بالاخره راننده جلوترين سورتـه فر ياد رضايـت آميز تندى بر آورد، در ميان بر فها دو لاتر شد و دهنه را كشيـد. بقيه هم همين كار را كردند، تسمه هاى پشت سگهارا برداشتند و مهارى ها را محكم كردند، سورتـه ها بجلو جـستند و مردها كه بسكانها چسبيده بودند براى اينكه زير دست و پاي سگهان روند بر سرعت قدمها افزودند. خستگى روز از تنشان بدررفت و با فر يادهـاى خو يش به تشويق سگهار پرداختند. حيوانها بازوزهـاى شادمانه بانها جواب گفتند و از ميان ظلمتى كه نزديكتر ميشد چهار نعل به پيش تاختند.

هنگاميكه سورتـه ها ناگهان از جاده اصلى خارج شدند و مانند زورقى كه در چنگال باد افتاده باشد يك بر گرديدند، مردها هر يك بنوبه خود فر ياد زدند: «هى! هى!»

سپس بسوى پنجره هاى كه در اصله صدياردى بود هجوم كردند. پنجره ها با پوست پوشانده شده بود و ازوراي آنها نور چراغ مشهود بود. معلوم بود خانه ايست كه در درون آن بخارى ميگرد، و كترى هاى چاي بخار ميكنند. ولى خانه قبلا مورد هجوم قرار گرفته بود. سه دسته افراد قلعچماق

باهم، آهنگ ستیز کردند و بهمین اندازه افراد خزپوش خود را روی سگ‌هایی که اولین سورت‌مه رامی‌کشیدند پرت کردند. در چهار طاق بود و مردی که نیم‌تنه ارغوانی پلیس شمال غرب را بتن داشت از میان حیوانات خشمگین عبور کرد و آرام‌ویی طرفانه باشلاق سگ‌زنی خود، عدالت آرام بخش را، میان آنها استقرار بخشید. پس از آن مردها دست‌هم‌را فشرده و بدین ترتیب مرد غریبه‌ای مال‌میوت کید را هنگام ورود به کلبه‌اش خیرمقدم گفت.

استانلی پرنس که قلعتاً میبایست باو خیرمقدم بگوید و متصدی بخاری و چای گرم بود با میهمانانش سرگرم بود. آنها دوازده نفر بودند. از همان افراد و صف‌ناپذیری نام و نشانی بودند که با اجرای قوانین یا تحویل بسته‌های پستی، به ملکه خدمت می‌کردند. آنها از زاد و رودهای مختلف بودند ولی زندگی مشترک از آنها انسانهای یک‌شکلی بوجود آورده بود، انسان‌هایی باریک‌اندام و نازک که عضلاتشان در جریان را پیمائی‌ها محکم شده بود، چهره‌اشان آفتاب سوخته بود، ارواح آرامشان صادقانه به آینده مینگریست، دارای چشمانی روشن و ثابت بودند. سگ‌های ملکه را حرکت میدادند، تخم‌هراس در دل دشمنانش میپاشیدند، از غذای بیرمقش میخورند و شادمان بودند. و آنها گرم و سرد روزگار را چشیده بودند. خیلی کارها کرده بودند، زندگیشان آمیخته با ماجراها بود، ولی آن را نمیشناختند. آنها بیشتر اوقات در خانه بودند. دو نفرشان روی تخت‌خواب مال‌میوت کید دراز کشیده بودند و نغمه‌هایی را که پدرانشان هنگام ورود بزمین‌های شمال غرب و هم آغوشی با زنان سرخ‌پوست سروده بودند میخواندند.

تختخواب بتلس هم مورد هجوم قرار گرفته بود و سه چهار مسافر قوی هيكل باهای خود را توی پتوهای آن پیچیده بودند و بداستان کسی که هنگام حمله بر خرطوم، در گرو و دریائی ولسلی (۱) شرکت کرده بود گوش میدادند. وقتیکه او خسته شد، يك گاوچران در باره در بارها، پادشاهان و امیران و بانوانی که هنگام گردش با بافالو بیل (۲) در پایتخت های اروپا دیده بود شروع بصحبت کرد. در گوشه ای دور فریق دور که و قدیم، مشغول تعمیر مپاری ها بودند و از روزهای قیام در شمال غرب و سلطنت لوی ریل صحبت میکردند. متلك های خشن و شوخی های خشن تر، از هر طرف روان بود. ماجراهای شگرفی را که در سفرها، و در رودخانه ها دیده بودند و فقط بر اثر يك لطیفه و حادثه مضحك بیادشان میامد باز گو میکردند. حوادث بزرگ و رمانتیک زندگی در نظر این قهرمانان بی نام و نشان که تکوین تاریخ را دیده بودند عادی و اتفاقی جلوه میکرد. پرنس از خود بیخود شده بود. تو تون قیمتی خود را بایی قیدی مسرفانه ای میان شان تقسیم میکرد. زنجیر زنگ زده خاطرات میهمانان شل میشد و داستانهای شگفت فراموش شده، برای باز گوئی دوباره جان میگرفت.

۱- Wolseley فرمانده معروف انگلیسی که در قرن نوزدهم در

جنگهای متعدد (درمه، کریمه، چین، کانادا، ناتان، مصر و ایرلند) شرکت کرد و در سال ۱۸۹۵ با درجه فیلدمارشالی به فرماندهی کل قوای انگلستان منصوب گشت. «م»

۲- Buffalo Bill (۱۸۴۶-۱۹۱۷) مرزدار و تیرانداز معروف

آمریکائی. «م»

وقتیکه گفتگو تمام شد، مسافرین پپ‌های خود را برای آخرین بار پر کردند و رختخواب‌های خزی خود را که پیچیده بودند گسترده کردند. پرنس برای کسب اطلاعات بیشتری به رفیقش متوسل شد.

مالمیوت کید در حالیکه بند دستکش‌هایش را باز می‌کرد گفت: «خوب، گاوچران را که می‌شناسی و میدانی کسی هم که با او یکجا خوابیده خون انگلیسی دارد. اما سایرین تمامشان فرزندان «پویندگان جنگل» هستند و خدا میداند که چند نوع خون در عروقشان جاریست. آن پسرکی که شال گردن پشمی نازک دارد - متوجه ابروها و چین چانه‌اش باش - مثل یک اسکاتلندی است که در چادر دود آلود مادرش گریه کند. آن آدم خوش صورتی که باشلق خود را زیر سرش گذاشته یک فرانسوی دورگه است. صحبت کردنش را که دیدی. این آدم، از آن دونفر سرخ‌پوستی که کنارش خوابیده‌اند خوشش نمی‌آید. میدانی که وقتی در دوره ریل «نژادها» قیام کردند، آنها که از نژاد اصیل بودند آرامش را برقرار کردند و اینها از آن بی‌علاقه خود را بیکدیگر از دست نداده‌اند.»

«آن آدم افسرده حالی که نزدیک بخاری نشسته کیست؟ قسم می‌خورم که انگلیسی نمی‌داند. تمام شب دهانش را باز نکرد.»

«اشتباه میکنی. او باندازه کافی انگلیسی میداند. وقتیکه بحر فها گوش میداد، دیدی که چشم‌هایش چه حالتی داشت؟ من دیدم. ولی او در میان آنها هیچ کس و کاری ندارد. وقتیکه آنها بله‌جه‌های محلی خودشان صحبت می‌کردند، معلوم بود که نمی‌فهمد. من خودم هم نمی‌دانم که یار و چکاره

است. بگذار ببینم.»

مالمیوت کید صدایش را بلند کرد. نگاهش را مستقیماً بمرد مورد بحث دوخت و دستور داد :

«دو تا چوب توی بخاری بگذار!»

مرد بیدرنک اطاعت کرد.

پرنس با صدای آرامی گفت «معنی انضباط را میدانند.» مالمیوت کید سرش را تکان داد، جورابش را در آورد و از میان مردان خفته بسوی بخاری رفت. در آنجا پاپوش‌های خیس خود را در میان ده دوازده جفت پاپوش دیگر آویخت. برای آزمایش سؤال کرد «خیال میکنی کی به داوسن (۱) میرسی؟»

مرد قبیل از اینکه جواب بدهد لحظه‌ای او را ورنه از کرد و بعد گفت: «میگویند تا آنجا هفتاد و پنج میل راه است، اگر اینطور باشد ممکن است دو روز طول بکشد.» در میان او لہجه بسیار کمی مشهود بود؛ ولی هنگام سخن گفتن دچار تردید نمیشد و بدنبال کلمات نمیگشت.

– قبلاً در آن کشور بوده‌ای؟

– «نه»

– در اراضی شمال غرب بوده‌ای؟

– بله

– در آنجا متولد شده‌ای؟

۱- شهری است در کانادای جدید. پایتخت سرزمین یوکون. «م»

- «پس در کدام جهنم دره متولد شده‌ای؟ تو از اینها نیستی.» هالمیوت -
کیدبه سگ‌رانان و حتی دو پلیسی که روی تخت‌خواب پرنس دراز کشیده
بودند اشاره کرد و بعد پرسید: «از کجا آمده‌ای؟ من قیافه‌هایی نظیر قیافه
ترا قبلاً دیده‌ام ولی درست یادم نیست کجا؟»

مرد بدون اینکه به موضوع مورد بحث توجه داشته باشد فوراً
موضوع سئوالات هالمیوت کیدرا عوض کرد و گفت:

«من شما را میشناسم.»

«از کجا. هیچوقت مرا دیده‌ای؟»

- نه شریک شما، آن کشیش را مدت‌ها پیش در پاستی لیک دیدم. از
من سؤال کرد که آیا شما را دیده‌ام. او بمن غذا داد. آنجا زیاد معطل نشدم. شما
وصف مرا از او شنیده‌اید.

- آه پس تو همان شخصی هستی که تجارت پوست سمور آبی
میکرد؟

مرد سر تکان داد. پیش از آنکه جواب داد. هالمیوت کیدچراغ روغنی را خاموش
کرد و پهلوی پرنس زیر پتو خزید.
- «خوب یارو چکاره است.»

- «نمیدانم، من را عقب‌زد، و بعد مثل یک تخته چوب خفکان گرفت.
ولی آدمیست که بدرد کنبجکاو تو می‌خورد. من وصفش را شنیده‌ام.»

هشت سال پیش، تمام مردم ساحل از وضع او متعجب بودند. وضع مرموزی داشت. در بحبوحه زمستان از سرزمین های شمالی که چند هزار میل با اینجا فاصله دارد آمده بود. هیچکس نمیدانست از کجا آمده، ولی قاعدتاً از راه دوری آمده بود. وقتی که در خلیج گولوین از میسیونر سوئدی غذا گرفت و راه جنوب را پرسید، طول سفر بشدت رنجورش ساخته بود. ما این موضوع را بعداً شنیدیم. بعد، از خط ساحلی جدا شد و مستقیماً عازم نورتون شوند گردید. هوای خوفناک، بوران و بادهای تند هنگامه میکرد، ولی او در همان راهی که هزاران نفر در آن جان سپرده بودند قدم نهاد. سنت میچل را اول کرد، در پاستی لیک متوقف شد. تمام سگهای خود را جز دو سگ از دست داده و از شدت گرسنگی مشرف بموت بود. بقدری در عزیمت عجله داشت که پدر روحانی روپو و باومقداری غذا داد، ولی نمیتوانست سگ هم در اختیارش بگذارد. زیرا منتظر من بود که بیایم و باتفاق هم سفر خود را شروع کنیم. آقای اولیس خوب میدانست که مسافرت بدون سگ ممکن نیست. چند روز اینطرف و آنطرف تقلا کرد. در سورتمه خود یکدسته پوست سمور آبی قشنک داشت. میدانی که پوست سمور هم وزنش طلا قیمت دارد. در آن موقع در پاستی لیک یک تاجر روسی بود که به شایلوک پیرشاهت داشت و تعداد زیادی سگ داشت. زیاد چک و چانه نزدند ولی وقتی که ناشناس دوباره عازم جنوب شد، جلوی او یکدسته سگ جلد و چابک روان بود. آقای شایلوک هم مالک پوست های سمور شده بود. من پوست ها را دیدم. عالی بود. ما حساب کردیم دیدیم که قیمت هر یک از

سگها اقلا پانصد دولار افتاده. معنی اینکار آن نبود که ناشناس قیمت پوست سمور دریائی را نمیدانست. او از سرخ پوست ها بود و با اینکه کم حرف میزد معلوم بود که در میان سفید پوستان بوده.

«بعد از اینکه یخها از روی دریا کنار رفت، از جزیره نونی واك خیر آوردند که ناشناس برای بدست آوردن خوراك بآنجا رفته است. بعد از آن ناپدید شد و بعد از هشت سال این دو مین باریست که او را میبینم. ولی حالا معلوم نیست کهجا بوده چکار کرده و چرا آمده. او سرخ پوست است. هیچکس نمیداند کهجا بوده. او انضباطی دارد که برای يك سرخ پوست غیر عادی است. پرنس این یکی دیگر از اسرار شمال است که تو باید کشف کنی.»

پرنس جواب داد: «خیلی متشکرم، از این قبیل چیزها که باید کشف

کنم خیلی زیاد است.»

مالمیوت کید حالا دیگر نفس های سنگین بر میآورد؛ ولی مهندس جوان معدن از میان ظلمت غلیظ مستقیما بمالا مینگریست و منتظر بود التهاب عجیبی که خورش را به جنبش آورده بر طرف شود و هنگامی هم که خواهید مغزش کلر می کرد، حالا دیگر او هم در سرزمین های سپید و مجهول براه افتاده بود. در راه های بی پایان، با سگهاستیز می کرد و زندگی کردن، زحمت کشیدن و مرگ مردانه مردان را به چشم میدید.



صبح بعد، ساعت ها قبل از طلوع آفتاب، سگ رانان و پلیس ها

عازم داوسن شدند. ولی مقاماتی که حافظ منافع علیاحضرت ملکه بودند و بر سر نوشت مخلوقات حقیر او حکمرانی میکردند به پستچی ها، استراحت کمی دادند، زیرا يك هفته بعد آنها در حالیکه نامه های زیادی برای سالت و اثر همراه داشتند در استوارت ریور ظاهر شدند. با اینحال سگهایشان را با سگهای جدیدی عوض کرده بودند، زیرا بالاخره آنها سگ بودند.

افراد علاقه داشتند مدتی اطراق کنند و با استراحت پیراژند. علاوه بر این، کلوندا يك منطقه جدیدی از سرزمین شمال بود. آنها میخواستند بعضی جاهای این شهر طلائی را که در آن گرد و خاک چون آب جریان داشت و فریادهای پایان ناپذیر عیاشان همیشه در تالارهای رقص آن طنین انداز بود ببینند؛ ولی مانند سفر قبل بالذت جورا بهایشان را خشک کردند و پیه های عصرشان را کشیدند؛ ولی یکی دو تا از ناقلاهایشان فکر میکردند در صورت امکان از وسط سنگلاخ های غیر مکشوف بسوی شرق بروند و بعد از راه ماکنزی والی به سرزمین های قدیمی خودشان در کشور چی پتووی برسند. دوسه نفرشان حتی تصمیم گرفتند که وقتی مدت خدمتشان بسر رسید از آن راه بخانه هایشان بازگردند، و برای اینکار شروع بطرح نقشه کردند.

مردی که صاحب پوستهای سمور بود، باینکه بمباحثه علاقه نشان میداد، خیلی بی تاب بود و بالاخره مالمیوت کیدرا بگوشه ای کشید و مدت کوتاهی آهسته با او صحبت کرد. پرنس نگاه کنجکاو خود را با آنها

دوخته بود و وقتی که کلاه و دستکش خود را برداشتند و بیرون رفتند، موضوع اسرار آمیز تر شد. هنگامی که بازگشتند مال میوت کید ترازوی طلاکشی خود را روی میز گذاشت، شصت اونس طلاکشید و آن را در خورجین آدم ناشناس ریخت. بعد رئیس سگ رانان بجمع آنها پیوست. و معامله ای انجام گرفت. روز بعد دسته آنها با نسوی رودخانه عازم شد؛ ولی صاحب پوست های سمور مقداری غذا با خود برداشت و بسوی مقابل، یعنی بسوی داوسن روان گردید.

مال میوت کید در جواب سئوالات پرس گفت: «نمیدانست چکار بکند، بیچاره دلش میخواست از کار معاف شود، علتش را نمیگفت، ولی معلوم بود که برای آن اهمیت زیادی قائلست. میدانی که کار آنها درست مثل کار درازش است. او متعهد شده بود که دو سال خدمت کند و تنها راه نجات این بود که باقیمانده خدمت خود را باز خرید کند. او نمیتوانست ترك خدمت کند و در اینجا بماند. ازماندن در این کشور دیوانه میشد. گفت وقتی به داوسن برسم تصمیم خواهم گرفت، ولی هیچکس او را نمی شناخت، یکشاهی هم نداشت، و من تنها کسی بودم که با او دو کلمه حرف زده بودم. بنابراین با معاون فرماندار صحبت کرد و قرار گذاشتند که اگر ازمین پول بگیرد - البته قرض - ترتیب کار را بدهند. گفت که امسال پول را پس خواهد داد و اگر دلم بخواد مرا بگنجینه ای راهنمایی خواهد کرد. خودش این گنجینه را ندیده بود ولی میدانست که گنجینه پر قیمتی است. «وقتی که من را بخارج برد، میخواست گریه کند. تقاضا و التماس

کرد. در برابر من توی برفها بزانو افتاد و آنقدر مساند تا بلندش کردم .
 مثل يك آدم ابله اینور و آنور میرفت و حرفهای بیمعنی میزد قسم میخورد
 که سالیان دراز برای این مقصود کوشش کرده و حالا طاقت ناکافی ندارد.
 از او پرسیدم ، برای کدام مقصود ، جوابی نداد ؛ گفت که ممکنست او را
 در آنطرف نگاه دارند و دو سال دیگر نتواند به داوسن برگردد؛ در اینصورت
 کار از کار میگذرد . من هرگز چنین آدمی را در عمر خود ندیده بودم .
 وقتی باو گفتم که پول لازم را بهش خواهیم داد - دو مرتبه توی برف افتاد
 و مجبور شدم که باز بلندش کنم . بهش گفتم که پول راهمین طوری بهش میدهم .
 خیال میکنی قبول کرد؛ ابدأ قسم خورد که هر چه بدست میآورد بمن
 خواهد داد ، مرا نروتمند خواهد کرد و از این قبیل حرفها . پرنس گذشته
 از تمام این حرفها فکرش را بکن . اگر در این کشور بماند ما خبردار
 خواهیم شد

- «واگر نماند»

- «در اینصورت اوقاتم تلخ میشود و شصت اونس و خورده ای طلا از

دستم رفته»



هوای سرد، همراه شبهای دراز در رسید و خورشید در طول راه پر
 برف جنوب قبل از اینکه خبری از مالمیوت کیدش شنیده شود کرشمه قدیم
 خود را آغاز کرد. و سپس دریکی از صبحهای سرد اوائل ژانویه سورتمه
 ای که پراز بار بود پائین استوارات ریور وارد مقر خود شد . صاحب

پوست سمور با این سورت‌مه بود، و همراه او مردی بود از زمره آن مردان که خدایان تقریباً آفرینش آنها را فراموش کرده‌اند. مردان هر وقت که از اقبال و شجاعت و ثروت صحبت می‌کردند نام اکسل کاندرسون را بمیان می‌آوردند. قصه‌هایی که درباره خون‌سردی، نیرومندی و شجاعت، درس‌اسر اردوگاه نقل‌میشد همیشه بانام او توأم بود. و هنگامیکه آتش صحبت سرد میشد تذکار زنی که در تنعم او شریک بود شعله‌های آن را مجدداً فروزان می‌ساخت.

همانطور که گفتیم خدایان هنگام آفرینش اکسل کاندرسون، چیره دستی قدیم خود را پیاد آورده و او را با سلوب مردان دوره شباب جهان قالب‌گیری کرده بودند. هفت پای تمام قدش بود و جامه مجلل پادشاهان کشور طلارا بتن داشت سینه، گردن و اعضایش غول‌آسا بود. کفش‌های برفی او برای اینکه بتوانند سیصد پوند استخوانها و عضلاتش را حمل کنند بیش از یک یارد تمام از کفش‌های سایر مردم بزرگتر بودند. زمخت بود. ابروهای خشونت‌آمیز و چانه‌پهن و چشمهای مقهورنشده‌نی و بسیار آبی رنگ داشت. سیمایش معرف انسانی بود که جز قانون قدرت باقانونی آشنا نیست. موی یخ‌بسته‌او، از روی جامه‌زرد ابریشمینش مانند روزی از میان شب افشان بود و از روی کت پوست خرسش خیلی پائین‌تر می‌افتاد. هنگامیکه پیشاپیش سگها، در جاده تنگ راه می‌سپرد، بنظر می‌رسید که یک سنت مبهم همراه اوست، ته‌شلاق سگ‌زنی‌ش را به در اطاق مال‌میوت کید کوفت، این عمل او مانند عمل دزدان دریائی نوژ بود که در تاراج و تالان جنوب برای اذن‌دخول بر دروازه

قلعه می‌کوبند .

پرنس بازوان زانهاش را لخت کرد، خمیر ترش را ورزید و مکرر باین سه مهمان، این سه مهمانی که شبیه آنها ممکن بود در سراسر عمر زیر سقف اطاقش ظاهر نشوند، نگریست. مردناشناس که مالمیوت کید او را اولیس (۱) دینامیدهنوز نظرش را جلب می‌کرد، ولی بیشتر نگاهش، میان اکسل کاندرسون و زنش در نوسان بود. زن از سفر روزانه ناراحت شده بود. از زمانیکه شوهرش گنجینه های یخ زده را بدست آورده بود، او در کلبه های مرفه نازک نارنجی شده بود. چون گل باریک میانی که بدیواری تکیه کند بسینه فراخ شوهرش تکیه داده و آرمیده بود. باتنبلی به شوخی های خوشمزه مالمیوت پاسخ می‌گفت و گاه گاه خون پرنس را بانگاه چشمان عمیق و سیاهش بطور عجیبی بجوش می‌آورد. بهر حال پرنس مرد بود. مردی بود سالم که در طول ماههای زیاد فقط با چند زن روبرو شده بود. این زن از

۱ - Ulysses پادشاه افسانه ای جزیره ایطاک، شوهر پنلپ و پدر

تلماک. اولیس یکی از مهمترین و مکارترین پادشاهان محاصره کننده شهر ترواست و بالاخره بحیله شهرتروا را تسخیر نمود. تسخیرتروا باین ترتیب بود که فرمان داد اسب چوبی بزرگی ساختند و خود با یکمده از پهلوانان نامی درشکم اسب جای گرفت و بعد ارتش محاصره کننده عقب نشست. اهالی شهرتروا بگمان اینکه یونانیان بخيال ترك محاصره عقب نشینی می کنند از شهر بیرون آمدند و آن اسب را بدرون شهر بردند و الیس و سایر پهلوانان از شکم اسب بیرون آمدند و بچنگ مشغول شدند و دروازه شهر را گشودند و ارتش یونان وارد شهر شد. «م»

پرنس هسن تر بود و گذشته از آن سرخ پوست هم بود، ولی باتمام زن های سرخ پوست دیگری که پرنس دیده بود فرق داشت. پرنس از روی صحبت هایش فهمید که زنی است سفر کرده و با مردم کشور او محشور بوده است و غالب چیزهایی را که زنان هم نژاد پرنس میدانند، میدانند و خیلی چیزها را میدانند که قاعدهٔ نمیبایست بدانند. او بلد بود از ماهشی که زیر اشعه آفتاب خشک شده غذائی درست کند یاد ببرد بستی ترتیب دهد باوجود این، آنها را با ذکر جزئیات آزار دهند اغذیه گوناگون بوسوسه میانداخت، و موجب میشد که تذکار اغذیه گوناگون سابق - که کاملاً فراموش کرده بودند - در درونشان خلجانی بوجود آید.

اوعادات گوزن، خرس و روباه آبی کوچک و ذو حیاتیهای وحشی دریاهای شمال را بلد بود. در مطالب مربوط به جنگلها، ورود خانهها، مجرب شده بود و آثاری که انسان و پرند و جانور روی قشر ظریف برف باقی میگذاشتند برایش کتاب گویائی بود. باوجود این، وقتی که مقررات اردو را میخواند، پرنس در چشمانش متوجه چشمک معنی داری شد. این مقررات را «بتلس مقاومت ناپذیر» موقعیکه سرکیف بود وضع کرده بود و سادگی و خوشمزگی آنها جلب توجه میکرد. پرنس همیشه قبل از ورود خانمها، آن را بیدیوار آویزان میکرد ولی چه کسی میتوانست شك کند که این زن بومی... خوب حالا خیلی دیر شده بود.

گذشته از آن، این زن همسر اکسل کاندرسون بود، زنی بود که نام و آوازه اش همدوش نام و آوازه شوهرش در سراسر سرزمینهای شمال سفر

کرده بود. سر میز، مالمیوت کید مانند یک دوست قدیم با او با اطمینان رفتار کرد و پرسش کمروئی اولین آشنائی را بر طرف ساخت و با آنها پیوست، ولی او خود را در وضع خشک بی سابقه‌ای نگاهداشته بود و شوهرش که کمتر بدزله گو بود، جز ابراز بشاشت کاری نمی‌کرد. مرد بزنش خیلی میباید و با هر نگاه و حرکتی نشان میداد که زنش چه مقام شامخی در زندگی او دارد. مردی که صاحب پوست‌های سمور بود، بیصدا مشغول خوردن بود و در میان شوخی‌ها و خوشمزگی‌ها، فراموش شده بود، مدت‌ها پیش از اینکه دیگران کار خود را تمام کنند، از سر میز برخاست و رفت میان سگ‌ها. بزودی رفقای همسفرش هم دستکش‌ها و نیمتنه‌های پشمیشان را تن کردند و بدنبال او رفتند. چندین روز بود که برف نیامده بود و سورت‌ها روی جاده محکم بهمان آسانی جاده‌های یخ‌بسته شفاف می‌لغزیدند. اولیس اولین سورت‌ها را میراند، در سورت‌دومی پرس وزن اکسل کاندرسون نشسته بودند. مالمیوت کید و غول زرد موهم در سورت‌ه سوم جای داشتند.

به کید گفت: «کید، این فقط يك حدس است، ولی گمان می‌کنم درست شد. او هیچوقت آنجا نبوده؛ ولی او نقشه‌ای را نشان میدهد که سال‌ها پیش، وقتی در کشور کوتاه نی بودم و وصفش را شنیده‌ام. دلم می‌خواست که تو هم با ما می‌آمدی، ولی او آدم غریبی است. رك و راست قسم خورد که اگر کسی را با خودمان بیاوریم نخواهد آمد، ولی وقتی که برگردم دمت را می‌بینم، با خودم می‌برمت، و علاوه بر این، در شهر با هم شريك میشویم.»

وقتی که کید خواست سخنش را قطع کند فریاد زد «نه! نه! من وارد

اینکار شده ام و برای تمام کردنش به دو نفر احتیاج هست. اگر حرفش راست باشد، این گنجینه يك کریپل کریك (۱) دومی است. می شنوی؟ کریپل کریك دومی! میدانی این شمش طلاست، نه خاکه طلا، اگر کارمان را خوب انجام بدهیم همه چیز بدست می آید. میلیونها میلیون. من قبلا وصف آنجا را شنیده ام، تو هم شنیده ای، يك شهر میسازیم. هزارها کارگر. ترعه های آبی خوب. خطوط کشتی رانی، تجارت وسیع حمل و نقل، کشتی های بخاری سبك. اگر ممکن باشد يك خط آهن هم می کشیم. شاید. کارخانه چوب بری کارخانه برق، بکار بانکداری. شرکت تجارتي و سندیکا میپردازیم. میفهمی؟ فقط تو سروصداش را درنیار تا من برگردم.

سورتمه ها در جائیکه جاده، دهانه استوارت ریور را قطع میکرد متوقف شدند. دریائی از یخهای نشکسته در برابرشان بود. پهنای وسیع آن بسوی مشرق مجهول، کشیده شده بود. کفش های برفی را از تسمه های سورتمه ها باز کردند. اکسل کاندرسون دستهایش را تکان داد و بجلورفت، کفش های بزرگ پوستیش، قریب نیم یارد پائین تر از سطح پف آلود زمین غوطه میزد و برفها را جمع میکرد تا سنگها نغلطند.

بدرودهای شادمانه، سکوت را برهم زد. سنگها زوزه کشیدند و يك ساعت بعد کاروان مثل مداد سیاهی در خط دراز و مستقیم میان يك يك ورقه کاغذ ضخیم میخزید.



هفته ها بعد، یکشب مالمیوت کید و پرنس از روی صفحه پاره يك

۱- یکی از معادن طلای معروف آمریکا.

مجله مشغول حل مسأله شطرنج بودند . کید ، تازه از املاک بونا تراش آمده بود و استراحت میکرد تا برای یک شکار گوزن طولانی آماده شود . پرنس هم که تقریباً تمام زمستان را در کنار دریا و توی جاده گذرانده بود دلش برای یک هفته زندگی مرفه در کلبه ، غنچ میزد .

- اسب سیاه را جلو بینداز و جلو شاه بنشین نه . این طور نمیشود .

بین حرکت دیگر -

- چرا پیاده را دو خانه جلو میری ؟ اگر اینکار را بکنی پیاده اسب

رامی گیرد ، و هنگامیکه فیل نداری ...

- صبر کن وضعت بهم میخورد ، و ...

- نه این طوری نمیشود . ادامه بده . خواهی دید که درست از آب در

میآید .

خیلی جالب بود . یک نفر در زد و قبل از اینکه مالمیوت کید بگوید :

بفرمائید تو .. دوباره تکرار کرد . پرنس نگاهی کرد و از جا جست .

وحشتی که در چشمانش پدیدار شد موجب گشت که مالمیوت کید دور خود

بچرخد و او هم باینکه در گذشته حوادث بد فراوان دیده بود سراسیمه

گشت . چیزی کور کورانه بسویش حرکت میکرد . پرنس عقب رفت تا

بمیخی رسید که تفنگش بان آویزان بود .

آهسته بمالمیوت کید گفت : « خدایا این چیه ؟ »

کید ، در حالیکه بجهت مقابل میرفت گفت « نمیدانم ، مثل اینکه

آدم سرمازده و گرسنه ایست » در همان حال که از پهلوی او بعقب میرفت

گفت: «مواظب باش، ممکن است دیوانه باشد.»

این چیز بميز نزدیک شد. شعاع روشن چراغ زوغنی چشمش رازد. کيفش كوك شده بود و بعلامت خوشحالی صداهاى عجيب و غريب درميا آورد. بعد ناگاه او - زيرا انسان بود - بعقب رفت و شلوار پوستيش را تکان داد و شروع بخواندن سرودى کرد، از آن سرودها که مردان هنگام گردش در اطراف چرخ لنگر، وقتیکه دریا در گوششان خرناسه میکشد، ميخوانند:

کشتی یانکی از رودخانه پائین بیا!

یاالله، بچه های قلدر، یاالله

میخواهید اسم ناخدائی را که فرمانده کشتی است بدانید؟

یاالله، بچه های قلدر، یاالله

اسم ناخدا جانانن جونز اهل کارولینای جنوبی است،

یاالله، بچه های قلدر

ناگاه آوازش را برید، بازوزه ای شبیه زوزه گرگ بسوی طاقچه - ای که گوشت روی آن قرار داشت تلوتلو خورد و قبل از اینکه بتواند مانع شوند با دندانهایش مشغول پاره کردن يك تیکه گوشت خوك خام شد. کشمکش سختی میان او و مالیموت کید در گرفت، ولی نیروی دیوانه وار او بهمان سرعت که آمده بود رفت و او با ضعف و ناتوانی غنیمت خود را از دست داد. او را روی چهار پایه ای میان خود نشانند. مرد، روی چهار پایه پهن شد و نیمی از بدنش را روی ميز انداخت. یک جرعه كوچك ويسكى بحالش آورد، بعدی که توانست قاشقی را درشکردانی

که مالیموت کید جلویش گذاشته بود فرو کند. بعد از این که اشتهاش کمی فرو نشست، پرنس لرزان لرزان يك ظرف آبگوشت سبک گاو باوداد.

درچشمان این موجود، التهاب خفه‌ای میدرخشید و هر جرعه‌ای که فرو میداد این التهاب شعله میکشید و فرو می‌نشست. روی صورتش پوست کمی دیده میشد. صورتش بهمین علت افسرده و نزار بود و شباهت کمی با صورت انسان داشت. سرمازدگی‌های شدید مکرر، هر بار روی زخم نیم بهبود یافته پیش، اثر خود را پدیدار ساخته بود.

سطح خشک و سخت صورت او رنگ قرمز تیره داشت. شکاف‌های دردناکی که از آنها گوشت سرخ‌خام بیرون زده بود آن را دندان‌دانه دندان‌دانه کرده بود. جامه‌های پوستش چرکین و ژنده بود و خز يك پهلوی آن سوخته بود و معلوم بود که روی آتش قرار گرفته است.

مالیموت کید، به‌جائی که چرم سوخته را تیکه‌تیکه کنده بودند، اشاره کرد. این علامت خوفناک قحطی بود. کید آهسته و با صدای واضحی کلمه بکلمه پرسید: «تو کی هستی؟»

مرد توجهی باین سؤال نکرد.

— از کجا میایی؟

با صدای لرزانی جواب داد: «کشتی یانکی از رودخانه پائین‌بیا!» کید در حالیکه تکانش میداد و میکوشید که وادار بصحبت بیشترش

کند گفت:

«بیشک این آدم بدبخت از آنسوی رودخانه آمده.»

ولی مرد، بر اثر تماس دست کید بلرزه افتاد و بارنج آشکاری با دست بپهلوی خودزد. آهسته بلندشد، نیمی از وزن بدنش را به میز تکیه داده بود.

«آن زن بمن خندید. در چشمهایش آثار نفرت نمودار بود، او نخواهد آمد.»

صدایش خاموش شد و داشت به عقب میافتاد که مالمیوت کمرش را گرفت و فریادزد «کی؟ چه کسی نخواهد آمد؟»

«آن زن، اونگا، خندید و مرزاد. همینطور و همینطور. و بعد.»

«خوب؟»

«و بعد.»

«و بعد چه؟»

«و بعد خیلی آرام، مدتی طولانی روی برف دراز کشید. هنوز.»

روی برف است.»

دو مرد نومیدانه بیکدیگر نگاه کردند.

«چه کسی روی برف است؟»

«آن زن، اونگا، بمن نگاه کرد، در چشمانش نفرت خوانده میشد.»

و بعد...»

«خوب، خوب...»

و بعد چاقورا بدست گرفت و بکبار و دوبار زد. اوضاعی بود.

من خیلی آهسته سفر میکردم. در آنجا طالای زیادی است، خیلی زیاد.»
مالیموت کید پرسید: «اونگا که جاست» زیرا فکر میکرد، ممکنست
اونگا در يك میلی آنجا در حال مرگ باشد. کید او را وحشیانه تکان
میداد و پیاپی میپرسید: اونگا که جاست؛ اونگا که جاست؟
- «توی- برف- است.»

کید کمر او را بشدت تکان میداد و میپرسید: «ادامه بده»
- «من هم- میباید- توی- برف- باشم- ولی من- قرضی- داشتم-
که باید- پردازم- بارسنگینی- بود- قرضی داشتم- که باید- پردازم-
قرضی- داشتم که باید- پردازم-» حرفهای يك هجائی او که با لکنت ادا
میشد خاموش گردید و روی خورجین خود خم شد و يك کیسه پوست آهو
بیرون کشید.

«پانصد پوند طلا قرض - به - مالیموت کید - من -» مرد خسته
روی میز افتاد و مالیموت کید دیگر نتوانست بلندش کند.
کید در حالیکه کیسه خاکه طلا را روی میز میانداخت با صدای
آرامی گفت: «این اولیس است.» گمان میکنم تمام روز با اکسل کاندرسون
وزن او بوده، بگذار رویش پتو بیندازیم. او سرخ پوست است، حالش خوب
میشود بعد سر گذشتش را نقل میکند،
وقتی که لباسهایش را بیرون آوردند، نزدیک سینه راست او، جای دو
ضربه عمیق چاقو که هنوز خوب نشده بود دیده میشد.

«من درباره حوادثی که برایم اتفاق افتاده صحبت میکنم، ولی شما خواهید فهمید، اول از خودم و از آن زن شروع میکنم بعد به آن مرد میرسم.»

مردی که صاحب پوست‌های سمور بود، روی بخاری خم شد. وضع او شبیه وضع کسانی بود که مدت‌ها از آتش محروم بوده‌اند و هر لحظه می‌ترسند که این هدیه پر مته از دستشان بیرون رود. مالمیوت کید چراغ روغنی را بلند کرد و طوری قرارداد که نور آن روی مردیکه به نقل داستان مشغول بود بیفتد. پرنس بدنش را روی کناره تخت خواب سراند و بآنها پیوست.

«اسم من ناآس است. رئیس و رئیس زاده‌ام، در فاصله یک شامگاه و صبحگاه، درد ریه‌های ظلمانی، در زورق پدرم بدنی آدمم. تمام شب، مردان پشت پاروها زحمت میکشیدند و زنان امواجی را که در قایق روی مالب پر میزد بیرون میریختند. با طوفان می‌جنگیدیم. قطرات نمک روی سینه مادرم یخ می‌بست. وقتی که جزرومد بر طرف شد، او هم از نفس افتاد، ولی من، من صدای خود را همراه باد و طوفان بلند کردم و زنده ماندم.»

– «مادر آکاتان زندگی میکردیم.»

– مالمیوت کید پرسید «کجا؟»

– آکاتان آن نور آلوسیان، آن نورچیک سنک، آن نور کاردالاک، آن نور اونی‌ماک. همانطور که گفتم، مادر آکاتان وسط دریائی که در حاشیه دنیا قرارداد زندگی میکردیم. درد ریه‌های نمک به صید ماهی و خوک و سمور آبی مشغول بودیم. خانه‌ها مان کناره‌هم، در حاشیه سنگلاخی، میان کناره

جنگل و ساحل زردی که کرجی هامان در آنجا بود، قرار داشت. تعداد ما زیاد و دنیا خیلی کوچک بود. در مشرق سرزمین‌های غریب و جزایری مانند آکاتان وجود داشت، ولی ما خیال می‌کردیم که تمام دنیا از جزیره تشکیل شده و ایرادی نداشتیم.

«من با قومم فرق داشتم. در میان شنهای ساحل، چوب‌های خمیده و الوارهای قایقی وجود داشت که قوم من هرگز نظیر آنرا نمی‌ساختند. امواج روی این الوارها می‌غلطیدند. یاد می‌آید در دماغه جزیره که مشرف بر سه راه اقیانوس بود، درخت بلوطی وجود داشت که نرم، مستقیم و بلند بود و از درختان بومی آنجا نبود. گفته می‌شد که در روزگار قدیم دو مرد بان نقطه آمده بودند. این دو مرد از آنسوی دریاها، با قایقی که در ساحل تیکه تیکه شده بود آمده بودند. آنها مثل شما سفید و مثل بچه‌های کوچولو - هنگامیکه خوکهای آبی تغییر مکان می‌دهند و شکار چیمان دست خالی بخانه باز می‌گردند - ضعیف بودند. من این حرف‌ها را از دهان پیر مردان و پیر زنان شنیده‌ام که آنها هم از مادران و پدران خود شنیده بودند. این سفیدپوستان عجیب، اول به عادات ما علاقه‌ای نشان نمی‌دادند ولی بعد آنها قوی و مخوف شدند. خانه‌هایی برای خود ساختند و از زنان ما همسرانی اختیار کردند و بچه‌هایی بوجود آوردند. بدین ترتیب پدر، پدر پدر من بوجود آمد.

«همانطور که گفتم من با قومم فرق داشتم. خون قوی و عجیب مرد سفیدپوستی که لزا آنسوی دریاها آمده بود در عروق من جریان داشت. گفته می‌شد قبل از ورود این مردان، عادات دیگری در میان ما جاری بود،

ولی آنها - مخوف و جنگاور بودند و آنقدر بامردان ماجنگیدند که دیگر کسی که قادر بچنگ باشد باقی نماند. بعد خود را بریاست منصوب کردند و قوانین قدیم ما را منسوخ نمودند و قوانین جدیدی بجای آنها گذاشتند بموجب آن قوانین دیگر افراد را از روی پدرشان میشناختند نه طبق قوانین قبلی از روی مادرشان. آنها همچنین مقرر داشتند که تمام اموال پدر متعلق به پسر ارشد است و برادران و خواهران باید بفکر کار خود باشند. آنها قوانین دیگری هم برای ما وضع کردند. راههای تازه ای برای ماهی گیری و کشتن خرس که در جنگلها زیاد بود بما نشان دادند؛ همچنین بما یاد دادند که برای اوقات قحطی ذخیره های بزرگ تری ترتیب دهیم. این چیزها خوب بود.

«ولی وقتی که به ریاست رسیدند و دیگر کسی باقی نماند که در برابر قدرتش مقاومت کند این مردان سفید پوست عجیب باهم بچنگ برخاستند. آن کسیکه خورش در عروق من جاریست نیزه خوک کشی خود را بطول يك بازو در پیکر دیگری جای داد. فرزندان آنها و فرزندان فرزندان آنها بچنگ ادامه دادند. نبرد شدیدی میان آنها وجود داشت، کارهای زشتی میکردند که حتی تا دوره من هم ادامه داشت. رسم این بود که در هر خانواده باید فقط یک نفر از ذریه پیشینیان وجود داشته باشد. از خون من فقط یک نفر وجود داشت که من بودم و از خون مرد دیگر فقط يك دختر وجود داشت. این دختر، اونگا بود که با مادرش زندگی میکرد. پدر او و پدر من یکشب از ماهی گیری بازنگشته ولی بعد جزر و مد بزرگی بدنشان را بساحل

انداخته بود. اجساد آنها خیلی نزدیک هم افتاده بود.

«مردم تعجب کردند، زیرا این دو خانواده از هم نفرت داشتند. پیر مرده دست خود را تکان دادند و گفتند وقتیکه او نگاه من صاحب فرزندانمی شویم نفرت میان دو خانواده ادامه خواهد یافت. از وقتیکه بچه بودم این حرف را آنقدر در گوش من خواندند تا بالاخره باور کردم و به اونگا که میبایست مادر فرزندانمی باشد که باید با فرزندان من بجنگند بچشم دشمن نگاه میکردم. من هر روز درباره این چیزها فکر میکردم. وقتیکه بعد بلوغ رسیدم در صدد برآمدن علایق آن را جویا شوم. آنها جواب دادند ما نمیدانیم ولی پدران شما هم همسکار را کرده اند. من متعجب بودم که چرا باید آیندگان به جنایات گذشتگان ادامه دهند و در اینکار هیچ عدالت و انصافی نمیدیدم، ولی مردم میگفتند همینطور باید باشد، و من فقط يك الف بچه بودم.»

«آنها میگفتند من باید عجله کنم تا اثر آدمی بر سال تر شود و قبل از اثر آدمی قوی گردد. اینکار آسان بود، زیرا من رئیس بودم و مردم بخاطر عملیات و قوانین پدرانم و ثروتی که داشتم بمن بدیده احترام نگاه میکردند. هر دختری را که میخواستم مال من بود، ولی هیچ دختری را باب طبع خود نیافتم. پیر مردان و مادران دخترها میگفتند که عجله کنم، زیرا از همان وقت شکارچیها بمادر اونگا پیشنهادهای کلان میدادند، و اگر فرزندان او قبل از فرزندان من قدرت می گرفتند فرزندان من مطمئناً می مردند.»

تا یکشب که از ماهی گیری برمیگشتم مطلوب خود را پیدا نکردم.

شعاع خورشید داشت افول میکرد ،

باد میوزید و کرجیها روی دریاهاى سپید ، مسابقه گذاشته بودند .
ناگاه کرجی او نگا آمد و از جلوی من گذشت . او نگا بمن نگاه کرد ،
گیسوان سیاهش مانند ابرشبا نگاهی موج میزد و قطرات آب گونه اش را تر
کرده بود . همانطور که گفتم من يك الف بچه بودم ، ولی موضوع روشن بود
و من میدانستم که این علاقه انسان بانسان است . در همان حال که از جلوی
من میگذشت در فاصله دو پارو ، برگشت و بمن نگاه کرد ، نگاهی که
فقط زنی مثل او نگا میتواند بکند ، و من دوباره دانستم که این يك
خواهش انسانی است . وقتیکه ما شتاب زده از جلوی کرجی های تنبل
گذشتیم و آنهارا پشت سر گذاشتیم ، مردم فریاد زدند ، ولی او در پارو زدن
چالاک و قلب من مانند شکم يك بادبان بود و من باو نرسیدم . باد خنک
شد ، دریا سپید گردید و مادر حالیکه مانند خو کپهای دریائی در جهت باد
حرکت میکردیم از گذرگاه زرین آفتاب بیائیم آمدیم .»

ناآس روی چهار پایه نیم خم شده بود ، شکل کسی را گرفته بود
که پارو میزند ، مثل کسیکه دوباره در مسابقه شرکت کرده است . روی
نقطه ای از بخاری ، کرجی متلاطم و گیسوان او نگا را میدید . خروش باد
را در گوش های خود میشنید و بوی شور آن در منخرینش تجدید شده بود .
«ولی او نگا بسوی ساحل آمد ، روی شن ها دوید و در حالیکه
میخندید بخانه مادرش رفت . آنشب فکر مهمی بخاطر من رسید ، فکری
که بر ازنده رئیس تمام مردم آکاتان بود . بنابراین وقتیکه ماه بالا آمد ،

من بخانه مادراونگا رفتم وهدایای ناش- نوش نگاه کردم که جلوی در خانه انباشته شده بود. ناش نوش شکارچی نیرومندی بود که در نظر داشت پدر فرزندان اونگا شود. جوانان دیگری هم هدایای خود را جلوی منزل او انباشته ولی بعد جمع کرده بودند. هر جوانی هدایای بیشتری از جوان قبلی آورده بود.

«من بماه وستارگان خندیدم وبخانه خودم که نروتم در آنجا بود رفتم. سفرهای زیاد کردم، تا جائیکه هدایای من بشماره انگشتان يك دست ازهدایای ناش نوش بیشترشد. این هدایا عبارت بود ازماهی خشك شده در آفتاب و دودی وچهل پوست خوك آبی مودار و نصف آن خز. هر يك از پوستها سرش بسته وپرازروغن بود وده پوست خرس که موقع بهار وقتی خوکها از جنگل بیرون می آیند کشته بودم- مهره ها و پارچه ها و لباس های گلی رنگی که ضمن معامله بامردمی که در نقاط شرقی تر زندگی می کردند بدست آورده بودم. من بهدایای ناش- نوش نگاه کردم و خندیدم، زیرا من رئیس آکاتان بودم و نروتم از روت تمام افراد جوانم بیشتر بود. پدران من کارهایی کرده، قوانینی وضع نموده و برای همیشه نام خود را سرزبان مردم انداخته بودند.

«بدین ترتیب وقتیکه صبح شد من بساحل رفتم، از گوشه چشم نگاهي بخانه مادراونگا انداختم. هدایای من هنوز دست نخورده برجای بود. زنها خندیدند و بهم حرفهای گوشه دار گفتند. من تعجب کردم، زیرا هیچوقت کسی چنین هدایائی پیشکش نکرده بود. و آنشب باز هم بهدایای

خود افزودم و يك كرجی كه هنوز بآب نیافتاده و از پوست خرمائی رنگ بود روی آنها گذاشتم . ولی صبح بعد هنوز هدایا سر جای خود بود و همه مردم میخندیدند. مادر او نگا زن مكارى بود و من از خجالت در برابر اتباعم خشکین شدم، آنشب باز هم هدایا افزودم ، يك تل بزرگ شد و زور قم را هم كه باندازه بیست كرجی میارزید روی آن گذاشتم . بامداد هدایا را برداشته بودند .

« بعد در صدد تهیه مقدمات عروسی بر آمدم و حتی مردمی كه در مشرق زندگی میكردند برای شركت در سورو گرفتن هدایا آمدند. او نگا از من چهار آفتاب بزرگتر بود، ما سالها راز روی آفتاب حساب میكردیم. من فقط يك الف بچه بودم، با وجود این رئیس و پسر رئیس بودم و این چیزها اهمیتی نداشت »

« بادبانهای يك كشتی روی اقیانوس نمایان شد و با ورزش باد بزرگ تر و بزرگ تر گردید. كشتی از سوراخهای جدارش آب تمیز بیرون میداد و افراد عجله میكردند و تلمبه ها بشدت مشغول كار بود . روی دماغه كشتی، مرد نیرومندی ایستاده بود، به عمق آب نگاه میكرد و با صدائی رعد آسا فرمان میداد، چشمانش بر رنگ آبی مات اعماق دریاها بود . سرش موهائی شبیه به یال شیر دریائی داشت. موهایش زرد و برنگك گاه خرمن های جنوبی، یا مثل رشته های تابدار كنف مانیلایى بود كه ملاحان مییافتند.

« از سالها پیش، از دور كشتی هائی دیده بودیم، ولی این اولین بار بود،

که يك کشتی در ساحل آکاتان لنگر میانداخت. جشن بهم خورد، جوانان و بچه‌ها بخانه‌هایشان فرار کردند و ما مردها کمان‌ها را برداشتیم و نیزه بدست منتظر ماندیم. تا وقتی که دماغه کشتی بساحل رسید، این مردان عجیب بما توجه نداشتند و بکار خود مشغول بودند. با بر طرف شدن جزر و مد کشتی خود را يك بر کردند و سوراخی بزرگ را که زیر آن بود تعمیر نمودند. آنها باز گشتند و جشن ادامه یافت.

«وقتی که مد شد و آب بالا آمد مسافران دریا، لنگر کشتی را انداختند و بمیان ما آمدند. آنها تحفه‌هایی بما دادند و رفتارشان دوستانه بود. من برای آنها جا باز کردم و یادگاری‌هایی که بهمه مهمانها میدادم بآنها دادم، زیرا این جشن عروسی من بود و من سر کرده آکاتان بودم. مردیکه موهایش مثل بال شیر دریایی بود حضور داشت. بقدری بلند قد و قوی بود که آدم خیال میکرد وقتی قدم بردارد زمین خواهد لرزید. نگاهش را مستقیما به اونگا دوخت و خیلی باو نگاه کرد. بازوانش را خم کرده بود. آنقدر آنجا ماند تا خورشید غروب کرد و ستارگان روی آسمان آمدند. بعد بکشتی رفت. من دست اونگارا گرفتم و او را بخانه‌ام بردم. آنجا بساط آواز خوانی و خنده و شادی بر راه بود، زنها متلک‌هایی میگفتند که در این قبیل مواقع مرسومشان است ولی ما اهمیت نمی‌دادیم. بعد مردم ما را تنها گذاشتند و بخانه‌هاشان رفتند.

«هنوز آخرین سروصداها بر طرف نشده بود که رئیس دریانوردان از در وارد شد. با خودش بطریهای سیاهی داشت، ما از این بطریها خوردیم

و کیفور شدیم . می دانید که من يك الف بودم و تمام عمر را در حاشیه دنیا گذرانده بودم . خونم مثل آتش شد و قلبم مثل کفی که از روی امواج دریا بسنگلاخی میبرد سبک گردید . اونگا در گوشه ای روی پوستهاساکت نشسته و چشمهایش فراخ شده بود ، گوئی میترسید . مردی که مویش مثل یال شیر دریائی بود چشمان خود را مستقیماً با دوخت و مدت درازی نگاهش کرد . بعد افراد ، او با بسته های امتعه وارد شدند و آنقدر جلوی من انبار کردند که در تمام آکاتان باندازه آن نبود . در میان این امتعه ، تفنگ های بزرگ و کوچک ، باروت و ساچمه و فشنگ و تبرهای براق و چاقوهای فولادی و افزارهای قشنگ و چیزهایی بود که من هیچوقت ندیده بودم . وقتی بمن فهماند که تمام آنها مال منست ، فکر کردم آدم بزرگی است که این قدر سخاوتمند است ولی همچنین بمن فهماند که باید اونگا همراه او بکشتی برود . میفهمید ؟ اونگا باید همراه او بکشتی برود . خون پدرانم ناگهان در عروقم جوشید و خواستم با نیزه سوراخش کنم . ولی بطریها نیروی زندگی را از بازوانم دزدیده بودند . مرد گردنم را گرفت و سرم را به دیوار خانه کوفت . من مثل بچه نوزادی ضعیف بودم و پاهایم دیگر طاقت نگه داشتن بدنم را نداشت . اونگا جیغ زد و با دستهایش بانائنه خانه چسبید ، بالاخره تمام آنها در اطراف پخش شد ، و او اونگارا بطرف در کشید . بعد او را در بازوان درشتش گرفت . وقتی اونگا بمو های زرد او چنگ انداخت مرد با صدائی شبیه صدای يك نره خوک بزرگ دریائی مست خندید .

«من بسوی ساحل دویدم و افرادم را صدا کردم ولی آنها ترسیده بودند. فقط ناش- نوش مرد بود و آنها آنقدر باپارو توی مغزش زدند که بیحرکت روی شن‌ها افتاد. درحالیکه سرود میخواندند بادبان‌ها را بلند کردند و کشتی همراه باد براه افتاد

«مردم این واقعه را بفال نیک گرفتند؛ زیرا دیگر جنگ نژادی در آکاتان خاتمه میافت، ولی من یک کلمه هم حرف نزد، تمام ماه چهارده شبه ظاهر شد. در اینموقع توی کرجی ام ماهی و روغن گذاشتم و بسوی مشرق راه افتادم. جزائر و اقوام بسیاری را دیدم و من که در حاشیه دنیا زندگی کرده بودم متوجه شدم که دنیا خیلی بزرگ است. با ایما و اشاره صحبت می‌کردم ولی آنها، گمشده من یعنی مردی را که مویش مثل یال شیر دریایی بود، ندیده بودند و همیشه بسوی شرق اشاره می‌کردند. من در جاهای عجیب خوابیدم و چیزهای غریب خوردم و چهره‌های عجیب دیدم. خیلی‌ها بمن خندیدند، زیرا فکر می‌کردند که عقلم پارسنگ می‌برد، ولی بعضی وقتها پیر مردان صورت‌م را بسوی روشنایی بر می‌گرداندند و دعایم می‌کردند و چشمان زنان جوان، وقتی که درباره کشتی عجیب، او نگا و مردان دریا از من سؤال می‌کردند مهربان میشد.

«بدین ترتیب از میان دریا‌های پرتلاطم و طوفانهای بزرگ به او نالاسکار رفتم، در آنجا دو کشتی دود کله وجود داشت ولی هیچیک از آنها کشتی نمی‌که من در جستجویش بودم نبود. باز هم راه خودم را بنسبت مشرق ادامه دادم. دنیا باز هم بزرگ‌تر میشد. نه در جزیره او ناموک، نه در کاویاک و نه در آتوک

ناك اثری از کشتی دیده نمیشد. بالاخره یکروز به سرزمین سنگلاخی رسیدم که مردان حفره‌های بزرگی در کوهها میکنند. در آنجا يك کشتی دودکله وجود داشت، ولی کشتی من نبود. مردها سنگهایی را که کنده بودند توی کشتی بار میکردند. فکر کردم کار بچه گانه‌ای میکنند، زیرا تمام دنیا پرازسنگ است، ولی آنها بمن غذا دادند و بکارم گماشتند. وقتی کشتی پرشد، ناخدای کشتی بمن پول داد و مرخصم کرد، ولی من پرسیدم که کشتی بکدام طرف میرود: او جنوب را نشان داد. با ایما و اشاره فهماندم که دلم می‌خواهد با او باشم. اول خندید، ولی بعد چون از نظر افراد در مضیقه بود، قبول کرد که در کشتی مشغول کار شوم. بدین ترتیب حرف زدن بشیوه آنها یاد گرفتم. یاد گرفتم که طناب بیندازم، بادبانهای سفتر را در مواقع طوفانهای ناگهانی جمع کنم و پشت سکان کار کنم. چیز عجیبی نبود، زیرا خون پدران من از خون مردان دریا بود.

«فکر کرده بودم، پیدا کردن کسی که در جستجویش بودم. وقتی که بمیان قوم او برسم. آسان است. یکروز وقتی که بخشکی رسیدیم و از میان يك دروازه دریائی به بندری رفتیم، تقریباً باندازه انگشتان دستهام در آنجا کشتی دودکله دیدم. ولی کشتی‌ها در طول چند میل، در باراندازه‌ها جای داشتند و مثل ماهی ریزه‌ها، دورهم جمع شده بودند. وقتی که بمیان آنها رفتم و سراغ مردی را که یالی شیشه شیر دریائی داشت گرفتم بمن خندیدند و به زبان‌های اقوام مختلف بمن جواب دادند. فهمیدم که آنها از نقاط مختلف کره ارض بآنجا آمده‌اند.

» بشهر رفتم تا صورت يك يك افراد را مورد دقت قرار دهم ولی مثل

ماهی ، تذاک هم درسواحل حرکت میگردند و من نمیتوانستم آنها را بشمرم .
 بقدری صدا بگوشم خورد که دیگر نمیتوانستم بشنوم و سرم از کثرت
 آمدورفت و حرکت به دوار افتاد . براه خود ادامه دادم از میان سرزمین
 هائی که غرق در آفتاب گرم بود ، از نقاطی که خرمن های پر برکت در
 دشت تل شده بود و از نقاطی که شهرهای بزرگ مملو از مردانی بود که
 شبیه زنان زندگی میکردند و کلمات رکیک بر زبان میآوردند و قلبهایشان
 از حرص طلا سیاه شده بود ، گذشتم ، در تمام این احوال قوم من در آکاتان
 بشکار و ماهیگیری مشغول و باین خیال خوش بود که دنیا کوچک است .
 « ولی نگاه چشمان او نگاه موقعیکه از ماهیگیری باز میگشت -
 همیشه همراه من بود و من میدانستم وقتی که موقعش برسد او را خواهم یافت .
 او نگاه در ظلمت شاه گاه ، در کوچه های آرام راه میرفت ، یاد در میان مرغزار هائی
 که بر اثر زلزله صبیگه گاهی خیس شده بود عقب سر من میگذاشت و در چشمانش
 پیمانی نمودار بود که فقط در چشمان زنی مانند او نگامیتواند نمودار باشد .
 « هزار شهر را در نور دیدم . بعضی ها مهربان بودند و بمن غذا میدادند ،
 بعضی دیگر میخندیدند و گروهی دیگر دشنام میدادند ، ولی من زبانم را
 در دهان نگاه میداشتم و از راههای شگفت میگذشتم و چیزهای شگفت
 میدیدم . گاهی من که رئیس و رئیس زاده بودم برای افراد کلر میگردم ؛
 افرادی که سخنان درشت میگفتند و مانند آهن سخت بودند ، مردانیکه
 بقیمت عرق و اندوه هم نوا نشان طلا بدست میآوردند . ولی اثری از گمشده ام
 بدست نمیآوردم و مانند یک خنوک دریائی چالاک که به جای گاه خود باز گردد
 بدریا باز میگشتم . ولی حالا در بندری دیگر و در کشوری دیگر که در شمال

قراره داشت بودم. در آنجا قصه‌های مبهمی درباره دریانورد زردمو شنیدم و فهمیدم که او یکی از شکارچیان خوک دریایی است و حالا هم در اقیانوس است.

«پس باتفاق سیواش‌های تنبل، دریاگ کشتی دودکاه که عازم شکار خوک دریایی بود، سوارشدم و ردنامر می‌اورا بسوی شمال، که در آنوقت در آنجا بازار شکار گرم بود دنبال کردم. چندین ماه در دریا به سفر کسالت‌آوری مشغول بودیم. باملاحان، بسیاری صحبت کردم و درباره عملیات و حشیانه کسیکه در جستجوییش بودم مطالب زیادی شنیدم. ولی یکبار هم‌اورا در عرصه دریا ندیدم. ما بشمال رفتیم. حتی به پری بی‌لوفس رسیدیم و گله‌گله خوکهای دریایی را در ساحل کشتیم و لاشه‌های گرم آنها را بکشتی آوردیم، بحدی که از سوراخهای جدار کشتی روغن و خون جاری شد و هیچکس نمیتوانست روی عرشه کشتی بایستد. در اینموقع یک کشتی بخاری کندرو بتعاقب ما پرداخت و آتش توپهای بزرگ خود را برویمان گشود ولی ما بادبانها را بالا بردیم، و خودمان را در مه گم کردیم.

«بعد شنیدم همانموقع که ما ترسیده بودیم و فرار می‌کردیم دریانورد زردمو در پری لوفس جلوی کارخانه متوقف شده بود، عده‌ای از افرادش مستخدمین کمپانی را مشغول کرده و بقیه ده هزار پوست سبز از نمک‌خانه‌های بیرون آورده و بار کشتی کرده بودند. گفتم شنیدم ولی باور کردم، زیرا ضمن سفرهایی که در سواحل کردم بدون اینکه بینمش دیدم که دریا‌های شمال پراز ماجرای وحشیگری‌ها و شجاعت‌های اوست، تا جائیکه سه ماتی که در آن نقاط زمین

دارند، با کشتی های خود ب جستجویش پرداخته بودند. من صحبت اون نگاراهم شنیدم. ناخداها با صدای بلند در ستایش او آواز میخواندند و اون گاه همیشه با او بود. میگفتند با عادات و رسوم قوم او آشنا شده و خوشبخت است. ولی من بهتر از آنها میدانستم. میدانستم که قلب اون گاه از روی سواحل زرد آکاتان بسوی قومش پرواز میکند.

«بدین ترتیب، پس از مدتی طولانی به بندری رفتم که دروازه دریاست و در آنجا شنیدم که برای شکار خوک آبی از راه اقیانوس کبیر به مشرق منطقه گرمسیر که از دریا های روس به جنوب کشیده شده رفته است. و من که حالا در سلاک ملاحان در آمده بودم با مردان هم نژاد او در کشتی نشستم و در تعاقب او عازم شکار خوک دریائی شدم. فقط چند کشتی بسوی آن سرزمین جدید روان شده بودند، ولی ما دنبال گله خولهای دریائی افتادیم، و تمام بهار آن سال، در جهت شمال روان بودیم... هنگامیکه شکم ماده خوکها باردار و سنگین شد و از آبهای روسیه عبور کردند، افراد غرغر کردند و دچار ترس شدند. مه زیادی همه جا را گرفته بود و هر روز چند نفر در قایقها گم میشدند. آنها نمیخواستند کار کنند. ناچار ناخدا کشتی را برگرداند و روانه همان سمتی شدیم که از آنجا آمده بودیم. ولی من میدانستم که دریا نورد زرد مو معنی ترس را نمیفهمد و حتی تاجران روسیه که فقط چند نفر تا آنجا خواهند رفت بشکار ادامه خواهد داد. بنابراین در ظلمت شب، وقتی که دیده بان روی دکل چرت می زد، یک قایق برداشتم و تنها بسوی سرزمین گرمسیر و طولانی روان شدم. به جنوب رفتم تا در خلیج یدوبا مردانی که وحشی و ترس ناپذیر

بودند ملاقات کنم. دختران یوشی وارا، کوچك و چون پولاد درخشان بودند، آدم داش میخواست بانها نگاه کند ولی من نمیتوانستم متوقف شوم زیرا میدانستم که اونگا در صفا متحرك كشتی در مناطق شمال در گردش است. «افرادی از اقصی نقاط دنیا در خلیج یدو جمع شده بودند، نه اناثه ای داشتند و نه خانه ای وزیر پرچم ژاپنی ها دریانوردی میکردند. باتفاق آنها بسواحل غنی جزیره کاپر رفتیم در آنجا ارتفاع بسته های نمك را با پوست ها بالا بردیم. در آن دریای خاموش تاموقع مراجعت هیچ انسانی را ندیدیم. در اینوقت باد تندی مهرا بکنار زد و يك كشتی جنگی روسی دیده شد. مادر جهت وزش باد فرار کردیم و كشتی دودكله بمانزدیک تر و نزدیکتر میشد و در قبال هر قدم ماسه قدم برمیداشت. روی عرشه كشتی مردی که یال شیر دریائی داشت ایستاده بود و با بادبانهای گشاده شتاب میکرد و با سرمستی و نشاط میخندید. اونگا آنجا بود من فوراً شناختمش، ولی وقتیکه گلوله باران از اطراف دریا آغاز شد اونگا بطبقه زیر رفت. همانطور که گفتم كشتی دودكله در قبال هر دو قدم ماسه قدم برمیداشت، تا وقتیکه سكان آن با هر پرشی كمرنگ تر شد - و من جلوی سكان تلو تلو میخوردم و فحش میدادم و پشتم به گلوله روسها بود. ما میدانستیم قصد او اینست که از ما جلو بیفتد باین امید که فرار کند و ما گرفتار شویم. روسها کلهای ما را هدف قرار دادند و خراب کردند و ما مانند يك یاعوی زخمی در چنك با درها شدیم. ولی اوبسوی حاشیه افق رفت - او اوونگا.

چه میتوانستیم بکنیم؟ پوست های تازه مشت ما را باز کردند. بنابراین

ما را يك بند، روسی و پس از آن بيك نقطه دور افتاده بردند و در آنجا در معادن نمك بكار گماشتند. بعضی ها مردند و بعضی ها نمردند. «
ناآس پتور از دوش خود کنار زد. گوشت بر آمده و گره خورده خود را نشان داد. در آن شيارهای ترديد ناپذير تازيانه نمودار بود. پرنس با عجله بدنش را پوشاند زیرا مشاهده آن مطبوع نبود.

«مدتی آنجا بودیم، گاهی بعضی ها بجنوب فرار می کردند ولی همیشه باز می گشتند، بدین جهت وقتی ما که از خلیج یدو آمده بودیم یکشب شوریدیم و تفنگها را از پاسداران گرفتیم و عازم شمال شدیم. سرزمین وسیعی بود دشتهایی داشت که خیس آب بود و جنگلهای بزرگ داشت. سر ما آمد. برف زیادی زمین را پوشانده بود و هیچ کس راه را نمیدانست. بخاطر نمی اورم که چند ماه در جنگلهای پایان ناپذیر سرگردان بودیم، زیرا غذا کم داشتیم و غالباً بحال مرگ میافتادیم. بالاخره بدریای منجمد رسیدیم، ولی فقط سه تن باقی مانده بودند، یکی از این سه نفر بعنوان ناخدا از یدو سوار کشتی شده بود و وضع مناطق بزرگ را میدانست و میدانست در کجا باید از روی یخ از يك نقطه به نقطه دیگر رفت. او ما را راهنمایی کرد. راه بقدری طولانی بود که چیزی یادمان نیست. بالاخره فقط دو نفر باقی ماندند. وقتی بان نقطه رسیدیم با پنج نفر روبرو شدیم که در آن محل زندگی می کردند. آنها سنگ و پوست داشتند، و ما خیلی فقیر بودیم. آنقدر روی بر فها جنگیدیم تا آنها کشته شدند، ناخدا هم کشته شد و سنگها و پوستها به اختیار من درآمد. بعد من به عبور از روی برف که شکسته بود ادامه دادم و یک دفعه روی یخ سوار شدم،

طونانی که از مغرب آمده بود مرا به ساحل انداخت. بعد از آن به خلیج گلورین پاستی لیک و پریست رفتم. بعد بسوی جنوب، جنوب، به سرزمینهای خورشیدزده گرمسیر که برای نخستین بار میدیدم، رفتم.

«ولی دیگر دریا پر حاصل نبود و آنها که بدنبال خوک دریائی عازم دریا میشدند بقیمت مخاطرات بزرگ منفعت کم بدست میآوردند. کشتیها پخش و پلا شدند و ناخداها و افراد از مردی که من در جستجویش بودم نشانی نمیدادند. ناچار از اقیانوسی که هیچوقت آرام نمیگیرفت متوجه سرزمینهایی شدم که در آن نجاد رختان، خانهها و کوهها همیشه در یک نقطه جای دارند و حرکت نمیکنند. سفر دور و درازی کردم و خیلی چیزهای یاد گرفتم، حتی خواندن و نوشتن از روی کتابها را آموختم. یاد گرفتن این چیزها برای من خوب بود، زیرا بنظر می رسید که وقتی موقعش برسد، میفهمید؟ وقتی که موقعش برسد، او نگاهم باید این چیزها را بداند.

مثل ماهی کوچکی که خودش را در برابر باد قرار میدهد ولی نمیتواند پیش رود باینسو و آنسو پرسه میزد. چشم و گوش من همیشه باز بود. بمیان مردمی رفتم که زیاد سفر کرده بودند. میدانستم فقط اینها هستند که میتوانند گمشدگان مرادیده باشند. بالاخره با مردی که از کوهستانها آمده بود روبرو شدم. او تکه سنگهایی همراه داشت که دانههای طلای خالص باندازه نخود در آنها بود. این مرد وصف گمشدگان مرا شنیده، خودش را دیده و با آنها ملاقات کرده بود. او گفت آنها ثروتمندند و در نقطه ای به استخراج طلا مشغولند.

«سرزمین متروکی بود، راه خیلی دور بود. ولی بموقع خود را به اردوگاهشان که میان کوهها مخفی بود رساندم. در آنجا افراد شب و روز دور از نور خورشید کار میکردند. ولی هنوز موقعش نرسیده بود. من بصحبت مردم گوش دادم. گفتند او بانگلستان رفته است - رفته اند. تا افراد پولداری را پیدا کنند و شرکتی تشکیل دهند. من خانه ای را که آنها در آن زندگی کرده بودند دیدم. خیلی بیک قصر شباهت داشت. از آن خانه ها که آدم در کشورهای قدیمی میبیند. شب هنگام از توی يك پنجره بداخل خانه خزیدم تا ببینم که طرز زندگیش با او چگونه است. از اطاقها یکی بعد از دیگری عبور کردم. زندگی آنها مثل زندگی پادشاهان و ملکهها بود. خیلی خوب بود. گفتند که با او مثل يك ملکه رفتار میکنند و عده زیادی از نژاد او نگاه میکنند، زیرا خون دیگری هم در رگهای او جاری بود و باز نهی آکاتان فرق داشت و هیچکس نمی دانست که او کیست و از کجا آمده است. آری او يك ملکه بود. ولی من رئیس و رئیس زاده بودم و با او تقدیر پوست و قایق و مهره هدیه کرده بودم که قیمت آن بحساب نمی آمد.

«ولی پرحرفی چه فایده داشت؟ من ملاح بودم و طرز کار کشتیها را در دریا میدانستم. دنبال آنها بانگلستان و سایر کشورها رفتم. گاهی از زبان مردم و وصفشان را میشنیدم و گاهی نامشان را در روزنامهها میدیدم ولی هیچوقت با آنها روبرو نشدم زیرا آنها خیلی پولدار بودند و بسرعت مسافرت میکردند؛ در حالیکه من مرد فقیری بودم. بعد بدبختی با آنها

روی آورد و دارائیشان مانند يك حلقه دود بهوارفت. روزنامه‌ها پراز اخبار مربوط بایه واقعه شد، ولی بعد آ بها از آسیاب افتاد و من فهمیدم که برگشته اند که طلاهای بیشتری، از زمین بیرون آورند.

«نام آنها از صحنه دنیا محو شد، زیرا حالا فقیر شده بودند. من از نقطه‌ای بنقطه دیگر می‌رفتم. حتی بشمال، بکشور کوته‌نی رفتم. در آنجا بعضی‌ها گفتند بآنجا آمده و رفته‌اند، بعضی‌ها گفتند از این راه رفته‌اند و بعضی‌ها گفتند از آن راه و بعضی‌ها گفتند که بکشور یوکون رفته‌اند. من باین راه رفتم و بعد بآن راه و همیشه از نقطه‌ای بنقطه دیگر سفر می‌کردم تا وقتی که از دنیا ای که آنقدر بزرگ و درندشت بود خسته شدم. از راه بد و دور و درازی سفر کردم. یکی از فرزندان شمال غرب همراه من بود. وقتی که گرسنگی فشار آورد، او مرگ را بر زندگی ترجیح داد. او از راهی مجهول از فراز کوه‌ها عازم یوکون شده بود. وقتی که فهمید اجلاس رسیده است نقشه و رمز نقطه‌ای را که بخدایان خود قسم می‌خورد در آنجا طلای زیادی مخفی است بمن داد.

«در اینموقع تمام دنیا متوجه شمال شده بود. من مرد فقیری بودم و برای راندگی سگها اجیر شدم بقیه داستان را خودتان میدانید. من، او و او نگارا درد او سن دیدم. او نگا مرا نشناخت زیرا در آن وقت من يك الفبچه بودم و زندگی او بحدی بزرگ بود که فرصت نداشت مردی را که بخاطر او بهای گرانی پرداخته بود بخاطر آورد.

«بعد از آن، شما باقیمانده خدمتم را باز خرید کردید. من برگشتم

تا کارها را مطابق سلیقه خودم ترتیب دهم. مدتهای دراز صبر کرده بودم و حالا که توی جنگال من بود هیچ عجله نداشتم. فکر کرده بودم که بشیوه خودم عمل کنم. بدفترزند گیم، بچیزهایی که دیده ورنجهایی که کشیده بودم مراجعه کردم و سرما و گرسنگی، جنگال بی پایان کنار دریا های روس را بخاطر آوردم. بطوریکه میدانید او را بسوی مشرق راهنمایی کردم - او و نگارا - بسوی مشرق همانجائی که عده زیادی رفته اند و عده کمی بازگشته اند. آنها را بنقطه ای بردم که استخوانها و جزع و فزع انسان و طلائی که بدن دسترس نیافته اند در کنار هم جای دارند.

« راه طولانی و جاده شل بود. سه گهای ما زیاد بودند و پر می خوردند. سورتمه های ما نمیتوانستند قبل از شروع بهار حرکت کنند. ما میبایست قبل از اینکه یخ رودخانه ها آب شود بازگردیم. بنابراین در اینجا و آنجا مقاداری غذا مخفی کردیم تا سورتمه ها مان سبک شود و از طرفی دیگر وقتیکه برمیگردیم با گرسنگی روبرو نشویم. در ماگ کولچن سه تا آدم بودند و مادر نزدیک آنها نهانگاهی ترتیب دادیم. در مایو هم همینکار را کردیم. در آنجا ده دوازده نفر پلای بودند که از جنوب آمده بودند. بعد از آن بتدریج که بسوی مشرق میرفتیم با انسانی روبرو نشدیم، فقط رودخانه خواب آلود، جنگال آرام و خاموشی سپید شمال وجود داشت. همانطور که گفتم راه دراز و جاده شل بود. گاهی پس از یکروز زحمت و تقلایش از هشت تاده میل جلو میرفتیم و شبها مانند مردگان از پامیامتادیم. آنها هیچوقت بخاطرشان خطور نکرد که من ناآس سر کرده آکاتان و دادخواه

گناهان باشم .

« حال دیگر نهانگاههای کوچکتري میساختیم و من شبانگاه به جاده باز میگشتم و جای نهانگاه هارا بنحوی تغییر میدادم که تصور کنند جانورهای آنها پیدا کرده غذاها را خورده اند . کار آسانی بود . باز نقاطی بود که بسوی رودخانه شیب داشت ، آب طغیان میکرد ، یخ بالا میآمد و پایین خرد میشد . در چنین نقطه ای سورت های که راننده آن من بودم با سگها فرورفت . ولی او و او نگافقط آن را يك بدشانسی بحساب آوردند نه بیشتر ، در آن سورت هم غذای زیادی بود سگهای آن قویترین سگها بودند . ولی او خندید ، زیرا خیلی قوی و سرزنده بود . به سگهایی که باقیمانده بودند غذای مختصری میداد . بعد کار بجائی رسید که یراق و مهوری سگها را یکی بعد از دیگری باز میکردیم و آنها را طعمه سایرین میساختیم . او گفت ما باید سبکبار بخانه برویم و نهانگاه بنهانگاه سفر کنیم و غذا بخوریم ، نه سگ میخواهیم و نه سورت هم . حرف صحیحی بود ، زیرا غذا خیلی کم داشتیم و آخرین سگ در همان شبی که بمحل طلاها و استخوانها به همانجائی که انسانها جزع و فزع کرده بودند رسیدیم ، مرد .

برای رسیدن بآن محل - نقشه صحیح بود - در قلب کوههای عظیم روی دیوار انشعاب گاه جاپاهائی کردیم . یکی از ما در آنسو دنبال دره ای گشت ولی دره ای وجود نداشت . برف مانند کشت دشتها یکنواخت خفته بود و اطراف ماهمه سو کوههای شامخ ، قله های سپیدگون خود را به ستارگان میسودند . نیمروز ، در آن دشت شگفت که میبایست دره ای داشته باشد

زمین و برف مستقیماً بسوی قلب دنیاروان شدند. اگر دریانورد نبودیم، سرمان از دیدن آن منظره به دوارمیافتاد، ولی ما در آن نقطه مرتفع ایستادیم باین امید که راهی برای پائین آمدن پیدا کنیم. در یکسو و فقط در یکسو دیوار خراب شده و شبیه شیب عرشه کشتی‌ها در موقع خم شدن بادبان بود. من میدانم چرا اینطور بود ولی بهر حال اینطور بود. او گفت « این دهانه جهنم است، بیایید پائین برویم. » و ما پائین رفتیم.

« در قعر دره، کلبه‌ای بود که انسان ناشناسی با چوب ساخته بود. این چوب‌ها را از بالای پائین انداخته بود. کلبه خیلی قدیمی بود زیرا افرادی در فواصل مختلف در آن مرده بودند و روی قطعات چوب‌قان آخرین کلمات و دشنام‌های آنها خوانده میشد. یکی با اثر فساد خون مرده بود شریک دیگر آخری تیمکه غذا و بار و تش را در دیده و در رفته بود. سومی را یک خرس خاکستری از پا انداخته بود. چهارمی در جستجوی شکاری آمده و از گرسنگی مرده بود. این ماجرا ادامه یافته و آنها به ترک طلا رضان داده و در کنار هم هر یک بطریقی مرده بودند. طلای بی‌قیمتی که گرد آورده بودند مانند رویائی کف کلبه را زرد رنگ ساخته بود

« ولی مردی که به راهی چنین دور کشانده بودمش روحی استوار داشت و منزش خوب کار میکرد. گفت « ما چیزی نداریم که بخوریم، فقط باین طلا نگاه خواهیم کرد تا به بینیم از کجا آمده و چه قدرست. بعد، قبل از اینکه چشمان را خیره و عقلمان را ضایع کند فوراً خواهیم رفت. فقط در چنین صورتی میتوانیم بالاخره با غذای بیشتر بر گردیم و تمام آنها را تصاحب

کنیم.» بنابراین به رگ بزرگی که دیوار حفره را درست مانند رگ حقیقی قطع کرده بود نگاه کردیم و آن را اندازه گرفتیم و دنبال آن را از بالا تا پایین گرفتیم و میخ‌های چوبی را که دیگران بعنوان ادعای خود نصب کرده بودند کشیدیم و بعلا مت حق خود، درخت‌ها را سوزانیم. بعد در حالیکه زانو انمان بر اثر فقدان غذا میلر زید و کسالتی در شکم‌های خود حس می‌کردیم و دل‌ها مان نزدیک دهان‌ها مان می‌طپید، برای آخرین بار از دیوار شامخ بالا رفتیم و بعقب راه افتادیم.

«در آخرین تیکه راه، من و او، اونگارا میان خود گرفته بودیم و میکشان‌دیم. غالباً بزمین می‌افتادیم ولی بالاخره به نهانگاه رسیدیم ولی در آنجا غذائی نبود. کار ما خوب کرده بودم، زیرا او تصور کرد که جانوران غذاها را خورده‌اند و با آنها و خدایان خویش لعنت فرستاد. ولی اونگا خیلی شجاع بود، لبخندی زد، دستش را در دست او نهاد. من رویم را بر گرداندم تا بتوانم خود را نگاهدارم. اونگا گفت: «تا صبح کنار آتش استراحت خواهیم کرد و با کفش‌های پوستی خودمان غذا درست می‌کنیم.» بنابراین، رویه کفش‌های پوستی خودمان را تیکه تیکه کردیم و تا نصف شب آنها را جوشانیدیم تا بتوانیم آنها را بجویم و ببلعیم. تا دومین نهانگاه، پنج روز راه فاصله بود و ما قادر به پیمودن این همه راه نبودیم. میبایست بشکار پردازیم.

او گفت: «میرویم جلو و شکار می‌کنیم.»

من گفتم: «بله، میرویم جلو و شکار می‌کنیم.»

او دستور داد که اونگا کنار آتش بماند و نیروی خود را حفظ کند.

ما بجلورفتیم. او در جستجوی گوزن بود و من در طلب نهانگاهی که جایش را
تغییر داده بودم. ولی من کم خوردم تا آنها ملتفت نشوند که خیلی جان
گرفته‌ام. شبانگاه وقتی که به اردوگاه برگشتیم او چندین بار بزمین افتاد.
من هم چنین وانمود می‌کردم که دچار ضعف شدیدی هستم. چنان‌رو
کفش‌های برفیم تلوتلو می‌خوردم که گوئی این آخرین قدم منست. و ما با
جویدن و بلعیدن چرم کفشهای خود، نیرو می‌گرفتیم.

«او مرد بزرگی بود. روح او جسمش را تا آخرین لحظه حفظ می‌کرد.
جز بخاطر اونگا فریاد بلند نمی‌کشید. روز دوم، دنبالش رفتم تا شاهد پایان
کارش باشم. غالباً روی زمین دراز می‌کشید تا استراحت کند. در آن شب او
تقریباً از دست رفته بود، ولی صبحگاه باناتوانی دشنام داد و دوباره راه افتاد.
مثل آدمهای مست بود و من بارها منتظر بودم که از پادراید ولی نیرویش
عظیم و روحش غول‌آسا بود. در تمام این روز کسالت آور، پیکرش را
سریا نگاه داشت. دو تابا قرقره زد ولی نمیخواست آنها را بخورد. او آتش
نیفروخت. باقرقره‌ها دارای مفهوم زندگی بودند. فکرش متوجه اونگا
بود و عازم اردوگاه شد. او دیگر راه نمی‌رفت بلکه توی برف‌ها روی دست و
زانو می‌خزید، من نزدیکش شدم و مرکز را در چشمانش خواندم. هنوز هم اگر
باقرقره‌ها را می‌خورد خیلی دیر نبود. تفنگش را دور انداخت و مثل سگی
پرنده‌ها را در دهان گذاشت. من کنار او راه می‌رفتم هنگامیکه دراز کشیده
بود من نگاه کرد و از قدرت من متعجب شد. باینکه دیگر حرف نمی‌زد
من توانستم این موضوع را بفهمم وقتی که لبانش حرکت می‌کرد از آن صدائی

خارج نمیشد. همانطور که گفتم او مرد بزرگی بود و قلب من میخواست بر سر رحم آید، ولی بگذشته زندگیم نظر کردم و سرما و گرسنگی، جنگل بی پایان کنار دریاها و روسیه را بیاد آوردم. علاوه بر این او نکامال من بود و من بقدری پوست قایق و مهره نثار او کرده بودم که قیمتش بحساب نمیآمد.

«بدین ترتیب از میان جنگل سپید گذشتیم و سکوت سنگینی مانند مه یک دریا را گرفته روی ما افتاده بود. اشباح گذشته در هوا و اطراف ما گردش میکردند. من ساحل زرد آکاتان و قایق‌هایی را که از ماهیگیری بازمیگشتند و خانه‌های حاشیه جنگل را میدیدم. مردانی که بمقام ریاست رسیده بودند، قانون گزارانی که خونشان در عروق من جریان داشت و من خون آن‌ها را به او ننگا تزریق کرده بودم در آن جا بودند. بله، یاش - نوش با من راه میرفت، ریک خیس توی موهایش بود و نیزه جنگیش هنوز در دستش بود. من فهمیدم که موقعش رسیده است و در چشمان او ننگا نوید را خواندم. «همانطور که گفتم بدین ترتیب از جنگل گذشتیم تا وقتی که دود

ار دو گاه بینیمان خورد. من روی او خم شدم و با قرقره را از میان دندانهایش کشیدم. او روی پهلویش غلطید و آرام ماند، تعجب در چشمهایش آشکار شد و آن دستش را که زیرش بود آهسته بسوی چاقوئی که بکمرش بود خزید. ولی من چاقو را از او گرفتم و از نزدیک بچهره اش لبخندی زدم. حتی آن وقت هم نفهمیدم. بنظرم میرسید که مشغول خوردن محتوی بطریهای سیاه هستم و ائانه روی برفها را کپه میکنم. حوادثی که در شب عروسی من وقوع یافت دوباره جان گرفته بود. من هیچ حرف نزد ولی او فهمید. با وجود این

ترس در او راه نیافت. در لبان او علامت استهزا نمایان شد. خشم سردی بر او چیره گشت و نیروی تازه‌ای را که توأم با آگاهی بود در خود جمع کرد. راه دور نبود، ولی برف سنگین بود و او خود را خیلی آهسته بجلو میکشید. یکبار آن قدر روی زمین ماند که من به پشت برگرداندمش و در چشمانش نگریستم، گاهی زنده و گاهی مرده بنظر میرسید. وقتی که او را ول می‌کردم دوباره تقلا می‌کرد. بدین طریق به جلوی آتش رسیدیم. او نگاه بیدرنک بکنارش آمد. لبانش، بدون اینکه از آن صدایی برآید حرکت کرد، سپس بمن اشاره کرد، میخواست مطلب را به او نگاه حالی کند. بعد از آن مدت درازی بسیار آرام روی برف دراز کشید، حتی حالا هم همانجا دراز کشیده است.

«من تا وقتی که باقرقره پخته شد کلمه‌ای بر زبان نیاوردم. آنوقت بازبان محلی خودمان که سالها او نگاه آنرا نشنیده بود با او صحبت کردم. او نگاه قلمش را راست کرد، چشمانش از تعجب بازماند و پرسید من کی هستم و این زبان را کجا یاد گرفته‌ام.

گفتم:

«من ناآس هستم.»

گفت:

«تو؟ تو؟» بجلو آمد تا بمن نگاه کند.

من جواب دادم:

«بله من ناآس هستم، سر کرده آکاتان. آخرین فرد نژادم، همان‌طور

که تو هم آخرین فرد نژاد خودت هستی.»

«اوخندید. در میان تمام چیزهایی که دیده‌ام و کارهایی که کرده‌ام
دل‌م می‌خواهد که دیگر هیچوقت چنین خنده‌ای را نشنوم. در حالیکه در
خاموشی سپید، تک‌وتنها بامزك وزنی که می‌خندید نشسته بودم، خنده‌او
روی روحم آب‌سرد ریخت.

گفتم «بیا»:

زیرا فکر می‌کردم که سرگردانست. «غذا بخور و بگذار برویم.

از اینجاست آکاتان راه خیلی دورست.»

«ولی اونگاصورتش را توی موهای زردمرد فرو برد و آن‌قدر خندید

که بنظر می‌رسید آسمان سرمان خراب شده‌است.

فکر کرده بودم که از دیدن من ذوق‌زده خواهد شد و به‌تجدید

خاطرات ایام قدیم ابراز علاقه خواهد کرد، ولی حالا رفتارش بنظرم

عجیب می‌آمد.

در حالیکه او را محکم ب‌دست گرفته بودم فریاد زدم «بیا، راه دورو

تاریکست، بیا عجله کنیم!»

در حالیکه مینشست و از شادی عجیبش دست می‌کشید پرسید:

«کیجا؟»

گفتم «به آکاتان» و منتظر بودم که بمحض شنیدن این کلمه پرتوی

صورتش را روشن کند. ولی صورتش مانند صورت آن‌مرد شد. علامت استهزادر

لبه‌ایش نمودار گردید و خشم سردی بر وجهش گشت.

گفت: «بله من و تو دستمان را توی دست هم می‌گذاریم و به آکاتان

میرسیم. در کلبه‌های کثیف زندگی میکنیم. ماهی و روغن میخوریم و تخم و تر که پس میاندازیم. تخم و تر که ای که به زندگی ما افتخار کند. ماد نیار افراموش میکنیم و خوشبخت میشویم، خیلی خوشبخت. خوبست، خیلی خوب. بیا، بیا عجله کنیم، بیا به آکاتان برگردیم.»

دستش را توی زلفهای زرد مرد فرو برد و لبخند بدی زد، در چشمانش نشان امید خوانده نمیشد.

«من ساکت نشستم و از رفتار شگفت این زن دچار حیرت شدم. بیاد شی افتادم که مرد زردموازدست من کشیدش، او جیغ زد و به موی او همان موهایی که حالا با آن بازی میکرد و نمیخواست آن را رها کند. چنگ انداخت. بعد قیمتی را که برای او پرداخته بودم و سالهای دراز انتظار را بیاد آوردم. گرفتمش و مثل آن مرد کشیدمش، او مثل آن شب خودش را عقب کشید و مثل ماده گربه‌ای که برای جفت خود می‌جنگد، به تقلا پرداخت. وقتیکه آتش میان ما و آن مرد حائل شد و لاش کردم. او نشست و به گوش کردن پرداخت. من در تمام حوادث این ایام، تمام بلاهایی را که در دریاها عجب بصرم آمده بود و تمام کلرهای را که در سرزمینهای عجیب کرده بودم برایش شرح دادم. جستجوی خستگی آور و سالهای گرسنگی و پیمانی را که از اول مال من بود برایش نقل کردم. بله، تمام چیزها را گفتم، حتی چیزهایی را که در آن روز و در روزهایی که خیلی دور نبود، میان آن مرد و من گذشته بود. وقتیکه صحبت میکردم، دیدم که نوروفاداری کامل مانند طلوع سپیده‌دم، بتدریج در چشمانش آشکار شد. من در چشمانش آثار رحم،

لطف زنانه، عشق و قلب و روح او نگارا خواندم. دوباره جوان شده بودم. زیرا نگاه او نگاه او نگابود، همان او نگا که خندان از روی شنهای ساحل، بسوی خانه مادرش میدوید. ناراحتی خشن، گرسنگی، انتظار خستگی- آور بسر رسیده بود. زمان موعود رسیده بود. من بانگ سینه او را احساس میکردم و بنظرم میرسید که باید سر بر سینه اش نهم و دنیا را بدست فراموشی بسپارم. او آغوش خود را برویم گشود و من بسویش رفتم. آنوقت ناگاه آتش کین در چشمش زبانه کشید، دستش را بکمر من برد و دوبار چاقورا در بدنم فرو کرد.

در حالیکه مرا روی برف میانداخت، با صدای استهزا آمیزی گفت: «سک! خوک!»

و سپس آنقدر خندید تا دیگر قدرت خنده نداشت، بعد بکنار جسد مرده بازگشت.

«همانطور که گفتم، دوبار چاقورا در بدن من فرو کرد، ولی گرسنگی ضعیفش کرده بود و زخمهایی که بر بدن من وارد کرد کاری نبود. با وجود این تصمیم گرفتم که در آنجا بمانم و همراه کسانی که زندگیشان با زندگی من در آمیخته و مرا براههای مجهول کشیده بود دیده فرو بندم. ولی دینی بعهده من بود که مرا راحت نمیگذاشت.

«راه طولانی و سرما شدید بود. غذا کم داشتم، پلی ها گوزن نیافته و نهانگاه مرا غارت کرده بودند. سه مرد سفید پوست هم همینکار را کرده بودند و وقتی که از جلوی آنها میگذشتم دیدم که نحیف و مرده در کلبه اشان

افتاده بودند. دیگر تا وقتی که باینجا رسیدم و غذا و آتش- آتش زیاد پیدا کردم چیزی بیاد ندارم.

وقتی که داستان خود را تمام کرد، بروی بخاری خم شد. وضع حریصانه‌ای داشت. مدتی دراز، سایه‌های چراغ روغنی، روی دیوار به بازیهای اندوهبار مشغول بودند.

پرنس در حالیکه هنوز یاد این مناظر در خاطرش قوت داشت فریاد زد:

«ولی اونگا.»

«اونگا؟ اونگا گوشت باقرقره‌ها را نخورد. دست بگردن مرد انداخت، صورتش را در زلف‌های زرد او فرو برد و دراز کشید. من آتش را جلوتر بردم تا سردش نشود ولی او با نظر طرف مرد خیزد. من آن طرف آتش را افروختم، ولی زیاد مفید نبود زیرا غذا نمیخورد. و بهمین شکل هنوز هم روی برفها خوابیده‌اند.»

مالمیوت کید پرسید: «تو چکار خواهی کرد؟»

«نمیدانم. ولی آکاتان کوچکست و زیاد دلم نمیخواهد که برگردم و در حاشیه دنیا زندگی کنم. در آنجا زندگی فایده‌ای ندارد. من میتوانم نزد کنستانتین بروم، او مرا بزنجیر میکشد، و یکروز طنابی دور گردنم میپیچند؛ و برای همیشه راحت میشوم. با وجود این- نه، نمیدانم.»

پرنس اعتراض کرد: «ولی کید این جنایت است.»

مالمیوت کید فرمان داد: «ساکت! چیزهایی وجود دارد که بزرگتر

از عقل و ماوراء عدالت ماست. ما نمیتوانیم درباره خوب و بد آنها صحبت کنیم
و در صلاحیت ما نیست که درباره آنها داوری کنیم. «
ناآس بآتش نزدیک تر شد. خاموشی همتمدی حکم فرما گردید و
در چشمان هریک از آنها تصاویر بسیاری آمد و رفت.

كافر

نخستین برخورد من با او در جریان طوفان بود؛ باینکه هنگام
 طوفان دریك كشتی بودیم تا لحظه ایكه كشتی زیر پایمان تکه تکه شد
 ندیده بودمش. بیشك او را با سایر ملاحان کاناکائی روی عرشه كشتی
 دیده بودم ولی از وجودش اطلاع آگاهانه نداشتم؛ زیرا كشتی «ژان كوچك»
 خیلی شلوغ بود. بغیر از هشت یاده دریانورد کاناکائی، ناخدای سفید
 پوست، معاونش و کارپرداز و شش مسافری که در اطاقهای كشتی منزل
 داشتند قریب هشتاد و پنج مسافر روی عرشه بودند. از رانگیورا حرکت
 کرده بودیم. مسافری از اهالی پوتومان و تائی تی، مردوزن و کودك بودند.
 بغیر از رختخواب، پتو و بسته های لباس، هر کدامشان يك جعبه تجارتی هم
 همراه داشتند.

موسم صید مروارید در پوموتوس تمام شده بود و گروه های صیادان
 به تائی تی باز می گشتند. شش مسافری که در اطاقهای كشتی منزل داشتند
 خریداران مروارید بودند. دو نفرشان آمریکائی بودند، یکی شان آه چون

نام داشت (سفیدترین فرد چینی که در عمر دیده‌ام) یکیشان آلمانی و یکی دیگر یهودی لهستانی و من نیم دو جینشان را تکمیل می‌کردم.

فصل خوبی بود. هیچ‌یک از ما شکایتی نداشتیم. وضع هشتاد و پنج نفر مسافری هم که روی عرشه بودند همین‌طور بود. تمامشان خوب کار کرده بودند و در انتظار استراحت و ایام خوشی در پابیت بودند.

کشتی ژان کوچک بیش از اندازه بارگیری کرده بود. ظرفیت این کشتی فقط هفتاد تن بود و عشر مسافرینی را هم که سوار کرده بود حق نداشت سوار کند. زیر دریچه‌های روی کشتی مملو از صدف، مروارید و نارگیل بود. حتی اطاق معاملات هم پر از صدف بود. معجزه‌ای بود که ملاحان می‌توانستند کشتی را بکار اندازند. روی عرشه کشتی کسی حرکت نمی‌کرد. ملاحان در طول نرده‌ها با سانی بعقب و جلو بالا می‌رفتند.

شب هنگام ملاحان روی کسانیکه خوابیده بودند و قسم می‌خورم که تنگ هم عرشه را فرش کرده بودند، راه می‌رفتند. راستی در کشتی خوک و جوجه و جوال‌های سیب‌زمینی هندی هم وجود داشت، و در همان حال بهر گوشه که نگاه می‌کردید، ریسمانهائی که نارگیل‌های دریائی و دسته‌های موز بان‌ها آویزان بود همه جارازینت کرده بود. دو طرف کشتی، میان دماغه و طناب‌های اصلی دکل، برو بچه‌ها ریسمانهائی کشیده بودند. ریسمانه‌ها بقدری باین بود که تیرهای بادبان بی مانع می‌توانست نوسان کند و بهر یک از این ریسمانه‌ها دست کم پنجاه دسته موز آویزان بود.

بفرض که باد مساع جنوب شرقی می‌وزید و ظرف دو سه روز راه را طی

می‌کردیم باز انتظار میرفت مشکلاتی در پیش باشد. ولی بادمساعد نمیوزید. اولین پنجساعت که گذشت وزش باد در ده دوازده تا در چپه نفس کش کشتی قطع شد. سکوت، تمام شب و روز بعد ادامه یافت؛ یکی از آن سکوت‌های شفاف و یخ‌مانند که فقط فکر نگاه کردن بآن سرانسان را به دردمی آورد.

روز دوم یکی از جزیره نشینان ایستر که یکی از بهترین غواصان آن فصل بود مرد. بیماری آبله شیوع یافته بود. وقتیکه از رانگیورا عزیمت کردیم، در ساحل انری از آبله نبود ولی نمیدانم چطور آبله در کشتی شیوع یافت. بهر حال آبله شیوع یافته بود، یک نفر مرد و سه نفر دیگر طاقباز افتادند.

هیچ‌کار نمیشد کرد. نه میتوانستیم جای بیماران را جدا کنیم و نه معالجه‌شان نماییم. مثل قوطی ساردین بهم فشرده شده بودیم. شب بعد از مرگ نخستین آبله زده، چاره‌ای جز این نداشتیم که پیوسیم و بمیریم. آن شب معاون کشتی، کار پرداز، یهودی لهستانی و چهار غواص بومی، سوار یک قایق نهنک‌گیری بزرگ شدند و رفتند. نفهمیدیم چه بلایی سرشان آمد. صبح ناخدا فوراً باقیمانده قایق‌ها را سوراخ کرد و ما در کشتی ماندگار شدیم.

آن روز دو نفر دیگر مردند، روز بعد سه نفر، روز بعد شماره مردگان به هشت نفر رسید. مشاهده اینکه چگونه آبله می‌گرفتیم یا با آن روبرو میشدیم عجیب بود. بومیها در حال انحاء و ترس توام بایحالی فرورفته بودند. ناخدا که فرانسوی و اسمش ادوز بود خیلی عصبی و پر حرف شده

بود. عملا خودش را باخته بود. او مردی درشت اندام و گوشت آلود بود که لااقل دویست پوند وزن داشت، ولی بزودی از آن کوه لرزان پیه فقط تصویر وفاداری بجای ماند.

آلمانی، دونفر آمریکایی و من تمام ذخیره ویسکی اسکاتلندی کشتی را خریدیم و شروع به باده گساری کردیم. نظریه خوبی داشتیم. نظرمان این بود که اگر دائم الکل بخوریم جرثومه های آبله که وارد بدنمان میشود بیدرنک میسوزد و بدغال بدل میگردد. این نظریه مؤثر واقع شد؛ اگرچه باید اعتراف کنم که ناخدا «ادوز» و «آه چون» هیچکدام مورد حمله مرض قرار نگرفتند. مرد فرانسوی مطلقاً مشروب نمیخورد در حالیکه آه چون هم روزانه بیک جرعه اکتفامیکرد.

موقع خوبی بود. خورشید که وارد مدار شمالی میشد درست بالای سرمان بود، فقط غالباً بادهای خوفناک طوفانی میوزید که از پنج دقیقه تا نیمساعت طول میکشید و ما را غرق در باران میکرد. بعد از هر باد طوفانی، خورشید ترسناک ظاهر میشد و از روی عرشه خیس کشتی ابرهای بخار آلود را بالا میکشید.

بخارزیبا نبود. بخار مرک بود که آغشته بامیلیونها میلیون جرثومه بود. وقتیکه برخاستن بخار را از روی مردگان یا بیماران محضر میدیدیم، همیشه جرعه ای دیگر بالا میانداختیم و معمولاً دو سه جرعه بیشتر میزدیم. مشروب را خیلی غلیظ درست میکردیم. قرار گذاشته بودیم هر وقت که سر نشینان کشتی مردگان را جلوی کوسه ماهی هائی که در

اطرافمان ازدحام کرده بودند میانداختند چند جرعه اضافی بالایندازیم.
يك هفته اینطور گذشت وبعد ویسکی ها ته کشید . خوب شد که
ته کشید و گرنه من حالا زنده نبودم . در جریان حوادث بعدی فقط يك
آدم هوشیار میتوانست خود را نجات دهد و اگر این حقیقت کوچک را
متذکر شوم که فقط دو نفر خود را نجات دادند بانظر من موافقت خواهید
کرد . آن یکی دیگر که نجات یافت «کافر» بود ویلا اقل هنگامیکه من
برای نخستین بار از وجودش اطلاع پیدا کردم ناخدا «ادوز» او را باین نام
میخواند . ولی بعقب برگردیم .

آخر هفته بود . ویسکی تمام شده و مستی از سر خریداران مروراید
پریده بود . اتفاقاً چشمم بهواسنجی که در پلکان کشتی آویزان بود افتاد .
درجه عادی آن در پوهوتوس ۲۹۹۰ بود واگر میان ۲۹۸۵ و ۳۰۰۰
یا ۳۰۰۵ نوسان میکرد چیز کاملاً عادی بود، ولی من دیدم که هوا
سنبج پامین ۲۶۶۲ را نشان میدهد . همین کافی بود که مست ترین
خریداران مروراید را که دائماً میکربهای آبله را در ویسکی اسکاتلندی
میسوزاندند بهوش آورد .

من ناخدا ادوز را متوجه کردم . در جواب من فقط گفت که از
چند ساعت پیش متوجه نزول هواسنج بوده است . کار کمی میشد، کرد ،
ولی ناخدا همین کار کم را بارعایت اوضاع واحوال خیلی خوب انجام
داد . او بادبانهای نازک را برداشت ، بادبانهای طوفان را افراشت و چشم
براه باد ماند . ولی وقتی که باد شروع شد اشتباه کرد . ناخدا در خط

سیر بندر کشتی را متوقف کرد ، اینکار در جنوب استوا کار صحیحی بود
اگر- اشکال هم در همین بود- اگر کشتی در خط سیر مستقیم طوفان قرار نداشت
مادر خط سیر مستقیم طوفان قرار داشتیم . من نزول تدریجی هوا
سنج را با افزایش تدریجی باد میدیدم. از ناخدا تقاضا کردم که برگردد و
همراه باد حرکت کند، تا وقتی که نزول هوا سنج متوقف شود و بعد بایستد.
بقدری جر و بحث کردیم که سرسام گرفت ولی نمیخواست تکنان بخورد.
بدتر از همه اینکه من نمیتوانستم پشتیبانی سایر خریداران مروارید را
بسوی خود جلب کنم. میدانم که آنها توی دلشان میگفتند از کجا اطلاعات
یاری در خصوص دریای راههای آن از یک ناخدای آزموده بیشتر باشد .

دریای همراه باد بوضع خوفناکی منقلب شد. هرگز نخستین سه موجی
را که بسوی ژان کوچک هجوم آورد فراموش نمیکنم. ژان کوچک وقتی که
متوقف شد مانند تمام کشتی ها در این قبیل مواقع عقب کشید و نخستین موج
وضع آنرا کاملاً بهم زد . کمر بندهای نجات فقط بدرد افراد قوی و سالم
میشورد، و هنگامی که زنها و بچه ها، موزها و نارگیل ها، خوکها و جعبه های
امتع، بیماران و محتضران، بشکل یک توده جامد، جیغ زنان و ناله کنان
سرازیر شدند، اینگونه افراد هم از آنها استفاده زیاد نمیکردند .

دومین موج نرده های «ژان کوچک» را کند و بداخل کشتی انداخت؛
همینکه ته کشتی فرورفت و دماغه آن رو بهوا بلند شد تمام جانداران بینوا
و ائانه داخل کشتی به پائین سرازیر گردید. یک سیلاب انسانی بود. با سر،
با پا، به پهلو، غلطان و پیچان و تابان فرود میامدند و گاهی یکنفر به تیر یا

طنابی چنگک میزد و لسی پشت سری‌ها، رویش میریختند و چنگش را می‌گشودند.

مردیرا دیدم که چهار دست و پا غلطید و با سر به بدنه راست کشتی خورد. سرش مانند تخم مرغی داغان شد. عاقبت کار را فهمیدم. پریدم روی اطاق کشتی و از آنجا به بادبان اصلی آویزان شدم. «آه چون» و یکی از آمریکائی‌ها، سعی کردند که دنبال من بیایند ولی من يك جست از آنها جلو تر بودم. آمریکائی روی دنباله کشتی مثل يك تیکه کاه زیر و رو میشد. «آه چون» به پره یکی از چرخها چسبید و به پشت آن چرخید. ولی يك زن بلند قد «رارد تو نگائی» که در حدود دو یست و پنجاه پوند وزن داشت بسویش سرازیر شد و دستش را دور گردن او انداخت. «آه چون» بادست دیگرش به سکان دار «کانا کاتی» چسبید و درست در همان لحظه کشتی به پهلو راست پرت شد.

هجوم بدن‌ها و امواج که در طول گذرگاه عرشه، میان اطاقهای کشتی و نرده‌ها جریان داشت ناگاه قطع شد و بسوی پهلو راست سرازیر گشت. زن، آه چون و سکان دار کشتی در غلطیدند. بخدا دیدم که «آه چون» وقتی نرده را ول کرد و پائین رفت باتوکل فیلسوفانه‌ای بمن نیشخند میزد.

موج سوم که از دو موج دیگر بزرگتر بود خسارت وارد نکرد. روی عرشه دو اژده نفر آدم بد بخت، نیم خفه و نیم گیج کوشش میکردند خودشان را نجات دهند.

من وسایر خریداران مروارید موفق شدیم که میان امواج تقریباً پانزده تازن و بچه رادر اطاقکی بنشانیم و پائین بفرستیم. ولی بالاخره موجودات بدبخت، از آن فایده زیادی نبردند.

ولی با وجود تمام تجاری که داشتم نمیتوانستم باور کنم که ممکنست ورزش بادچین تند باشد. قادر بتوصیف آن نیستم. چگونه انسان میتواند کابوسی را توصیف کند؟ بادهم همین حال را داشت.

لباسهامان را پاره میکرد. میگویم، آنها را پاره میکرد و مقصودم هم همینست. از شما نمیخواهم که آن را باور کنید. من فقط به بیان چیزی مشغولم که آن را دیده و حس کرده‌ام. بعضی وقتها من خودم هم آن را باور نمیکنم. من از چنگ آن نجات یافتم و همین کافیست. انسان نمیتواند با چنان بادی روبرو شود و زنده بماند. بادشگفت انگیزی بود و از همه شگفت تر آنکه دائم بر شدت خود میافزود.

میلیونها و میلیاردهای بیشمارش را در نظر آورید. فکر کنید که این مقدارش با سرعت نود، صد و صد و بیست میل در ساعت، یا هر مقدار دیگر حرکت کند. علاوه بر این فکر کنید که این شن غیر قابل رویت و غیر قابل لمس باشد و با وجود این تمام وزن و جرم شن را داشته باشد. تازه تمام اینکارها را که کردید میتوانید تصویر مبهمی از آن باد بدست آورید.

شاید مقایسه این باد باشن مقایسه درستی نباشد. فرض کنید گلی باشد غیر قابل رؤیت و غیر قابل لمس ولی به سنگینی گل. نه، اینهم نمیشود. فرض کنید که هر مولکول هوا یک ذره گل باشد. بعد سعی کنید که تصادم

این ذرات گل را در نظر آورید. نه، باز اینهم نمیشود. زبان ممکنست برای توصیف حالات عادی زندگی کافی باشد ولی شاید نتواند تمام حالات چنان با عظمتی را توصیف کند. بهتر اینست که بهمان نیت اولیم باز گردم و از کوشش برای توصیف آن چشم پیوشم.

اینرا هم بگویم: دریا که اول بالا آمده بود بر اثر ضربات باد پائین افتاد. علاوه بر این گویی که تمام اقیانوس در شکم طوفان فرورفته بود و در فضایی که قبلاً بوسیله هوا اشغال شده بود خرناسه میکشید.

بدیهی است که بادبانهای کشتی مدتها پیش از میان رفته بود. ولی ناخدا ادوزدر «ژان کوچک» يك لنگر داشت که من هیچوقت در کشتیهای دریاهاى جنوب ندیده بودم. يك کیسه مخروطی شکل بود که دهان آن بوسیله يك حلقه بزرگ آهنی باز نگاهداشته شده بود. این لنگر دریائی مانند بادباد کی، مهار شده بود و همانطور که يك باد بادك در هوا قرار میگيرد توی آب قرار میگرفت، ولی بایك تفاوت. لنگر دریائی زیر سطح اقیانوس در وضع عمودی باقی میماند. يك طناب دراز بنوبه خود آنرا با کشتی متصل میکرد. اگر در مسیر طوفان نبودیم وضعمان واقعاً میتوانست خوب باشد. در حقیقت خود باد، بادبانهای ما را از بادبان بندها پاره کرده و دکلهارا انداخته بود. اگر درست در برابر قلب طوفانی که پیش میآمد قرار نداشتیم میتوانستیم گلیم خود را از آب بیرون کشیم. همین موضوع بود که حسابمان را رسید. فشار باد، مرا گيج، گنگ و افلیج کرده بود و یادم هست وقتی که قلب طوفان بمارسید تقریباً نزدیک بود از پا در آییم

و بمیرم . قلب طوفان ، ضربه سکرت مطلق را بر ما وارد کرد . هوا نفس
نمیکشید . اثر آن در آدم تهوع آور بود .

میدانید که ساعتها گرفتار تاب و طپشی نیرومند و خوفناک بودیم و
در برابر فشار سهمناک باد مقاومت میکردیم . بعد ناگاه فشار از میان
رفت . گوئی احساس میکردم که دارم منبسط میشوم ، و در تمام جهات دارم
پرواز میکنم . گوئی که ذرات متشکله بدنم یکدیگر را دفع میکردند
و بطور مقاومت ناپذیری بسوی فضا یورش میبردند . ولی این جریان فقط
يك لحظه بطول انجامید . دمار از روزگارمان درآمد .

و قتیکه باد فرونشست و فشار از میان رفت دریا بالا آمد . پرید ،
چپید و یکسر بسوی ابرها پرواز کرد . از هر بادی غیر قابل درک ، بسوی
مرکز سکوت وزید . نتیجه آن بود که از هر سو امواج بیلا جستند .
بادی نمیوزید که با آنها مقابله کند . امواج مانند چوب پنبه‌هایی که از ته
يك سطل آب رها شده باشند بیرون جستند . اینها بهیچوجه موج نبودند
شیهه امواجی که انسان دیده است نبودند .

پرش آب ، غول آسا بود . همین و بس . هشتادپا ارتفاع آن بود .
هشتاد پا . بیش از هشتاد پا . روی دکل مارا گرفت . اینها فواره بودند .
انفجار بودند . اینها مست بودند . در هر جنا و بهر شکل غلطیدند . گلاویز
شدند و تصادم کردند . همه باهم هجوم کردند و روی یکدیگر فرود آمدند
و مانند هزاران آبشار همه در يك لحظه از هم جدا شدند . قلب طوفان مانند
اقیانوسی بود که هرگز چشم دیاری بآن نیفتاده است آشوب عظیمی

بوده. هرج و مرج بود. جهنمی بود از آب دریا که سر بديوانگی زده بود. چه سر ژان کوچک آمد؟ نمیدانم. کافر بعداً بمن گفت که او هم نمیدانست. کشتی از هم درید، تیکه پاره شد، درهم شکست و بصورت تیرکها درآمد و نابود شد. وقتی که بخود آمدم توی آب بودم و با اینکه در دهان مرك جای داشتم بی اراده شنا میکردم. یادم نمیآید چطور توی آب افتادم. خاطر م هست همان لحظه ای که هوش و حواس خود را از دست دادم ژان کوچک قطعه قطعه شد. بهر حال در وسط دریا بودم و چاره ای جز این نبود که تمام نیروی خود را بکار برم؛ ولی در اینصورت هم امید نجات کم بود. باد دوباره میوزید. دریا خیلی کوچکتر و آرامتر شده بود. فهمیدم که از قلب طوفان گذشته ام. خوشبختانه در اطراف من کوسه ماهی وجود نداشت. گله های کوسه ماهی که کشتی را محاصره کرده بودند و مردگان را طعمه میساختند بر اثر طوفان متفرق شده بودند.

نیمروز بود که ژان کوچک تیکه تیکه شد و ظاهراً دو ساعت بعد بود که به تخته ای چسبیده بودم. در اینموقع باران تندی میبارید. بر حسب اتفراق محض، تخته ای بدست من افتاده بود. طناب کوتاهی به آن آویزان بود. میدانستم که اگر کوسه مناهی ها باز نگردند لااقل يك روز وقت دارم. سه ساعت بعد و شاید کمی بیشتر در حالی که بتخته چسبیده بودم و باچشمان بسته باتمام قوا نفس میکشیدم تا حرکت ممکن شود و درعین حال از بلعیدن آب که موجب غرقم میشد پرهیز مینمودم ناگهان گویی صدائی بگوشم خورد. باران بند آمده بود. با دو آشوب

دریا بطور عجیبی فرو نشسته بود. تقریباً بیست قدم آنورتر ناخدا ادوز و کافر کنار تخته‌ای بودند. بر سر تصاحب تخته باهم زد و خورد می‌کردند، یا لاقل ناخدا حمله می‌کرد.

جیغ ناخدا را شنیدم که می‌گفت «بد کافر!» و در همان حال دیدم که لگدی بسوی کافر پرتاب کرد. ناخدا ادوز تمام لباسهایش را جز کفشش از دست داده بود. کفشهای کت و کلفتی داشت. ضربه شدیدی بر دهان کافر وزاویه چانه‌اش فرود آورد و نیمه گیجش کرد. من نگاه کردم که بینم کافر چگونه تلافی میکند ولی او درده قدمی تخته، بوضع مظلومانه‌ای بشنا ادامه میداد. هر وقت که موج دریا جلوی پرتابش می‌کرد مرد فرانسوی که با دو دست بتخته چسبیده بود با دوبا بسوی او لگد میراند. و در مواقعی که لگد میانداخت کانا کائی را بد کافر می‌خواند.

من داد زدم «حیوان سفید الان می‌آیم غرقت میکنم!» فقط باین جهت نرفتم که احساس خستگی شدیدی می‌کردم. برای رفتن با آنجا صرف نیرو لازم بود. فکر اینکار بتنهائی حالم را بهم میزد. ناچار کانا کائی را صدا زدم که بیاید پهلوی من و باهم بتخته چوب بچسبیم. بمن گفت اسمش اتو است (این کلمه را او-تو- او تلفظ می‌کرد) همچنین گفت که از بومیهای بورا بورا یعنی غربی ترین اجتماعات انسانی است. بطوریکه بعداً فهمیدم اول تخته را او بدست آورده، بعداً با ناخدا ادوز روبرو شده و به ناخدا پیشنهاد کرده بود که باهم از آن استفاده کنند ولی بتلافی زحماتش زیر لگد ناخدا افتاده بود.

بدین ترتیب بود که من و او برای نخستین بار باهم روبرو شدیم .
 او اهل دعوا نبود. سر تا پایش لطف و نجابت بود. اگر چه تقریباً شش پاقدش
 بود، و مانند گلاد یا تورها بدنی پر عضله داشت، موجودی دوست داشتنی
 بود. اهل دعوا نبود ولی ترسو هم نبود. دل شیر داشت و در سالهای بعد دیدم
 بمقابله خطراتی میرفت که من هیچوقت خوابش را هم نمیدیدم. مقصودم
 اینست با اینکه اهل دعوا نبود، با اینکه از ایجاد شر و شور پرهیز میکرد،
 ولی در موقع بروز حوادث، هر گز از برابر آنها، پاپس نمیگسید. وقتیکه
 اتو وارد معرکه میشد دیگر بیا و به بین کاری را که با بیل کینک کرد هر گز
 فراموش نمیکنم. این واقعه در ژرمن سامواری داد. بیل کینک برای تحصیل
 لقب قهرمانی سنگین وزن ناوگان آمریکا میزد. جانوری عظیم الجثه
 بود. یک گوریلای به تمام معنی، یکی از آن آدمهای قلچماق و نخراشیده -
 ای بود که پنجه هائی فرزند چابک داشت. برای دعوا بهانه جوئی کرد و دوباره
 اتو را گد انداخت و یکبار قبل از اینکه اتو لزوم دعوا را حس کند زدش.
 خیال میکنم بیش از چهار دقیقه نگذشته بود که بیل کینک بیچاره صاحب
 چهار دنده و یک بازوی شکسته و یک تیغه شانه از جاد در رفته بود. اتو از فن
 بوکس بازی هیچگونه اطلاعی نداشت، اوقف قط یک آدم نیرومند بود. و بیل
 کینک در حدود سه ماه مشغول معالجه بود تا اثر ضرباتی را که آن روز
 بعد از ظهر در ساحل اپیا از این آدم نیرومند خورد، بر طرف کند .

از مطلب دور افتادم. در استفاده از تخته شریک شدیم. نوبه گذاشته
 بودیم، یکیمان روی تخته میخوابید و استراحت میکرد در حالیکه دیگری

تا گردن توی آب بود و فقط دستش را با آن می‌گرفت. دوشبانه روز نوبه نوبه روی تخته و توی آب روی اقیانوس روان بودیم. در اواخر کار من غالب اوقات هذیان می‌گفتم. و گاهی هم می‌شنیدم که اتو به زبان بومیش ورور میکرد.

بالاخره اتو نجاتم داد. در ساحل، در بیست قدمی آب افتاده بودم و دو برك نارگیل مرادر برابر آفتاب حفاظت میکرد. اتو مرا با آنجا آورده و بر گهوارا سایبانم ساخته بود. کنارم دراز کشیده بود. من باز از هوش رفتم، دوباره که بهوش آمدم هوا سرد و شبی پرستاره بود و اتو شیر نارگیل میان لبهایم میریخت.

ماتنها با زماندگان کشتی ژان کوچک بودیم. ناخدا ادوز ظاهرأ بر اثر خستگی خفه شده بود. زیرا چند روز بعد تخته چوبی که با آن چسبیده بود بساحل افتاد. اتو و من یک‌گفته در میان بومیان این جزیره گذرانندیم. بالاخره يك ناوشکن فرانسوی نجاتمان داد و به تائی تی برد. درین ضمن، مراسم تغییر نام را هم بجا آورده بودیم. در دریاهاى جنوب این گونه مراسم پیوندی استوارتر از پیوند برادری واقعی میان افراد بوجود می‌آورد. ابتکار این عمل از من بود و هنگامی که پیشنهاد کردم او خیلی خوشحال شد.

بزبان تائی تی می‌گفت «بسیار خوبست، زیرا دوروز در دهان مرك باهم بوده ایم»

من خندیدم و گفتم «ولی زبان مرك بلكنت افتاد»
او جواب داد: «رفتار شما شجاعانه بود ارباب! و مرك آنقدر فرومایه

نبود که زبان باز کند.»

من بالحنی که در آن نشانه جریحه دار بودن احساسات نمایان بود گفتم: «چرا مرا ارباب خطاب میکنی، ما اسممان را عوض کرده ایم. برای تو، من اتوهستم. توهم برای من چارلی هستی. همیشه باید تو برای من چارلی باشی و من برای تو اتو. وقتیکه مردیم، اگر باز در دنیایی که دیگر از ستارگان و آسمان خبری نیست زنده بشویم بازهم تو برای من چارلی هستی و من برای تو اتو.»

درحالیکه برق شادی و خوشحالی در چشمانش نمودار بود گفت:
«بله ارباب»

با اوقات تلخی دادزدم: «بازهم که میگوئی ارباب.»

استدلال کرد: «چه عیبی دارد که لبهام بگویند ارباب. فقط لبهام میگویند. ولی در فکرم همیشه اتو خواهم گفت. هر وقت که در باره خودم فکر میکنم بفکر شما خواهم بود: هر وقت که مرا صدا بزنند بفکر شما خواهم افتاد و در ورای آسمان و ستارگان همیشه و هر جا شما برای من اتو خواهید بود. خوب شد ارباب؟»

لبخندم را پنهان کردم و جواب دادم خوبست.

در پایت از هم جدا شدیم. من برای استراحت در ساحل ماندم و او با قایقی بموطنش، جزیره بورابورا رفت. شش هفته بعد برگشت، من متعجب شدم زیرا درباره زنش با من صحبت کرده و گفته بود که نزد او میروم و در آنجا بمسافرت طولانی خواهد پرداخت.

پس از خوش و بش های اولیه گفت «کجا میخواستی بروی ارباب؟»
شانه ها را بالا انداختم و گفتم: «به تمام دنیا، بتمام دنیا، تمام
دریاها و تمام جزایری که در دریاها هستند.»

اوباسادگی گفت: «من باشماخواهم آمد، زن من مرده است.»
من هیچوقت برادری نداشته‌ام، ولی با تجاری که دارم گمان نمیکنم
هیچ برادری به برادرش از تو بمن نزدیک تر بوده باشد. او برای من برادر
و در عین حال پدر و مادر بود. معتقدم که بخاطر اتو زندگی من مرتب تر
و بهتر از سابق شد. بخاطر اوجرات نداشتم که درباره خودم بی قیدی کنم،
او مرا معبود خویش ساخته بود. میترسم بگویم که من آمیزه ای از عشق و
پرستش او بودم. اوقاتی بود که در کنار ورطه می ایستادم و اگر فکر اتو
جلویم را نمیگرفت در ورطه میغلطیدم. علاقه او بمن در خودم تأثیر
کرده بود. بحدی که عدم ارتکاب کارهایی که باین علاقه و افتخار خدشه
وارد میکرد یکی از اصول اساسی زندگی من شده بود.

درک احساسات او بمن با سادگی انجام نمیشد. هیچوقت مورد
انتقاد قرار نمیداد. هیچوقت کارهایم را کنترل نمیکرد. بتدریج از مقام
شامخی که در نظرش داشتم آگاه شدم و بتدریج فهمیدم که اگر کارهای
نا روا کنم چه صدمه ای با او وارد کرده‌ام.

هفده سال با هم بودیم. هفده سال شانه بشانه من بود، و وقتی که
میخواستیدم محافظتم میکرد، و وقتی که تب داشتم یا مجروح میشدم پرستاریم
میکرد. باتفاق هم در اقیانوس آرام از هواوی تا دماغه سیدنی و از تورس

استریت تا گالاپاگوسی را زیرپادر کردیم . از هبیرید جدید و جزائر لاین تا مغرب ، از راه لوینرید ، نیو برتین- نیو ایرلند و نیوهانور بتجارت پرداختیم . سه بار کشتیمان در ژیلبرت ، شانتاکوز و در فی جیس غرق شد . تجارت میگردیم ، و هر جا که از راه صید مروارید ، صدف ، نارگیل ، لاک پشت دریائی ، پوست لاک پشت ، سیورسانمان براه میافتاد ، استراحت میگردیم .

بعد از آنکه اتو در پایت اعلام کرد که همراه من در تمام دریاها و جزائر وسط دریاها خواهد بود- سفرمان بلافاصله آغاز شد . در آن ایام در پایت باشگاهی بود که صیادان مروارید ، بازرگانان ، ناخدایان و نخبه ماجراجویان دریاهای جنوب در آن جمع میشدند . بازار قمار و باده گساری رواج بود و من خیلی دیرتر از ساعتی معمول بخانه باز میگذشتم . ولی هر ساعتی که از باشگاه بیرون میآمدم اتو منتظر بود که مرا سالم بخانه برساند .

اول بهش خندیدم . بعد سرزنشش کردم . سپس صاف و پوست کنده گفتم که به لله آغا احتیاج ندارم . بعد از آن دیگر وقتیکه از باشگاه بیرون میآمدم نمیدیدمش . ولی یک هفته بعد یاکمی بیشتر یکدفعه بر حسب اتفاق متوجه شدم که بازم توی خیابان و میان سایه درختان انبه ، زاغ سیاه مرا چوب میزند . چه میتوانستم بکنم ؟

بدون اینکه خودم بفهمم دیگر زودتر بخانه میآمدم . در شبهای مرطوب و طوفانی ، در بحبوحه بی خبری و خنده و شوخی بیاد اتو میافتادم

که زیر درختان خیس انبه با دلتنگی به شب زنده داری مشغول است . راستی که اتو از من انسان بهتری بوجود آورد . با وجود این او خشکه مقدس نبود . از اخلاقیات معمولی مسیحی هیچ چیز نمیدانست . تمام اهالی بورا بورا مسیحی بودند . ولی او کافر بود . تنها فردی بود در آن جزیره که بچیزی اعتقاد داشت . مادی بزرگی بود و اعتقادش این بود که وقتی انسان مرد دیگر مرد . اوقفت بمعامله منصفانه و دادوستد سر راست اعتقاد داشت . در قاموس او دغلی بهمان اندازه قتل نفس رذیلانه و قبیح شمرده میشد و من معتقدم که در نظر او یک قاتل از یک دغلباز محترم تر بود .

اما در مورد من بهر کاری که میکردم و زیبایی متوجهم میساخت اعتراض میکرد . با قمار مخالف نبود ، خودش قمار باز قهاری بود . ولی میگفت که دیر آمدن بمنزل برای سلامت مزاج مضرست . او آدمهایی را دیده بود که بمناسبت عدم توجه بسلامت خویش دچار تب شده و در گذشته بودند . او باهش و بخواری مخالف نبود و هر وقت که در قایق مشغول کار بود گیلای بالامیانداخت . از طرف دیگر بالیکور بحد اعتدال موافق بود . او آدمهای زیادی را دیده بود که بر اثر نوشیدن « اسکورفیس » یا ویسکی اسکاتلندی جان یا آبروی خود را از دست داده بودند .

اتو همیشه مصلحت مرا در نظر داشت . بفکر من بود ، نقشه‌هایم را سبک سنگین میکرد و بآنها بیش از خودم ابراز علاقه مینمود . در ابتدای کار وقتی که از علاقه او بکارهایم بی اطلاع بودم نیتم را حدس میزد . مثلاً یکبار در پایت در صدد بودم که با آدم متقلبی شریک بشوم . من نمیدانستم

که او آدم متقلبی است. هیچیک از سفیدپوستان پایت هم از این موضوع خبر نداشتند. اتو هم نمیدانست ولی دید که چقدر گرم گرفته‌ایم و بدون اینکه از او سئوالی بکنم موضوع را کشف کرد. ملاحان بومی از اقطار دریاها در ساحل تائی تی گرد آمده بودند. واتو که فقط سوء ظن داشت به میانشان رفت آنقدر کاوید تا اطلاعاتی را که موید سوء ظنش بود بدست آورد. داستان راندولف واترز داستان زیبایی بود. وقتیکه اتو آنرا تشریف کرد، من اول نمیتوانستم باور کنم؛ وقتیکه در منزل آنرا با واترز در میان گذاشتم بیسر و صدا تسلیم شد و با اولین کشتی بخاری به اکالاند گریخت.

باید اعتراف کنم که در او اهل کار با مداخله اتو در کارهایم موافق نبودم. ولی بعد دانستم که او آدمیست بکلی غیر خودخواه. و بزودی عقل و درایتش را تصدیق کردم. او همیشه چشمانش را بکار من دوخته بود. هم دقت نظر داشت و هم دور بین بود. بموقع مشاور من شد و بقدری در این کار پیش رفت که اطلاعات او درباره کار من از خودم بیشتر شد. او واقعاً بیشتر از خود من بمصالحت من میاندیشید. من گرفتار سهل انگاری پر زرق و برق جوانی بودم. من شور و شیدائی را بردلار و ماجراجوئی را بر کلبه گرم و نرم که تمام شب در آن بیاسایم ترجیح میدادم. بنابراین خوب بود که یکنفر مواظبم باشد. معتقدم که اگر بخاطر اتو نبود من تا امروز نمیتوانستم زنده باشم.

از مثالهای متعدد اجازه بدهید یکی را نقل کنم. من درباره استخدام

کارگر قبل از اینکه بصیدمروارید در پوموتوس بپردازم، تجاری داشتم .
 انور من در ساحل ساموا بودیم. واقعاً در ساحل بودیم و کاملاً مستقر شده
 بودیم. در این موقع فرصتی پیش آمد که بعنوان داوطلب بایک کشتی دودکایی
 عازم استخدام کارگر بشوم. انور هم استخدام شد و شش سال تمام در کشتی.
 های متعدد در وحشی ترین نواحی ملانزی در گردش بودیم . انور همیشه
 مراقبت میکرد که پارو زن قایق من باشد . عادت ما در استخدام کارگران
 این بود که کارگران را در ساحل پیاده میکردیم. قایق مراقب همیشه صد
 قدم دور از ساحل ، دست از کار میکشید، در حالیکه قایق کارگران در
 کنار ساحل آماده کار بود. من بامتعنه تجارتی وارد ساحل شدم، انور هم محل
 پارو زنی خود را ترك کرد و به دماغه کشتی آمد؛ در آنجا يك تفنگ وین-
 چستر زیر لبه بادبان ، دم دستش بود . سر نشینان قایق هم متوحش بودند ،
 شنایدرهای آنها زیر لبه های بادبان که در طول لبه بالائی کشتی کشیده
 شده بود، مخفی بود. در همان حال که من سرگرم جرب و بحث بودم و آدم خوار
 های پشمالورا، بکار در تاسیسات کوبینزلند تشویق میکردم، انور مراقب بود.
 پشت سر هم با صدای کوتاه از اعمال مشکوک و خیانت آمیز خبر میداد .
 گاهی باشایک تند تفنگ اولین آژیر خطر را بگو شم میرساند. وقتی به
 قایق بر میگشتم دستش همیشه روی ماشه بود تا در قایق سوار شوم. یکبار
 یادم میآید درست آن زمان وقت که زد و خورد شروع شد قایق بگل نشست.
 قایق مراقب بکمک ما شتافت ولی چندده نفر وحشی قبل از اینکه قایق
 وارد شود ما را نابود میکردند . انور به ساحل پرید هر دو دستش رامیان

کالاها فروبر دو تون ها و مهره ها، تبرها، چاقوها و چلوارها را در جهات مختلف پخش کرد.

اینها برای وحشی ها خیلی زیاد بود. در همان حالی که مشغول جمع آوری امتعه بودند قایق از گل بیرون آمد و ما چهل قدم از ساحل دور شدیم. من چهار ساعت بعد از همان ساحل چهل نفر کارگر استخدام کردم.

واقعه دیگری که یاد دارم در مالاتیوا وحشی ترین جزیره در مجمع الجزائر سلیمان شرقی روی داد. رفتار بومیها خیلی دوستانه بود و ما امید داشتیم که تمام افراد دهکده بیش از دو سال مشغول جمع آوری اعانه بوده اند تا با آن سربیک انسان سفید پوست را خریداری کنند. گدایان تمام مشتری سرهستند و مخصوصاً به سربیک انسان سفید پوست احترام میگذاردند. کسی که سر را بدست آورد تمام اعانه با او تعلق میگیرد. همانطور که گفتم آنها خیلی دوستانه با ما برخورد کردند و در آن روز من در فاصله صد یاردی قایق در ساحل بودم. اتومر امتوجه خطر کرده بود و مانند همیشه چون بحر فش گوش ندادم، بعد پشیمان شدم.

اولین چیزی که دیدم ابری از نيزه ها بود که از میان باطالاقی پراز درخت های کوتاه بسویم نشانه روی شد. لااقل دوازده نيزه روی بدنم قرار گرفت. من شروع بدویدن کردم ولی روی پهلو دستیم لغزیدم و زمین خوردم. وحشی ها دنبالم دویدند. هر يك تبرزین دسته بلندی بدست داشتند که سر مرا از تن جدا کنند. آنقدر دلشان برای جایزه غنچ میزد که راه یکدیگر را سد میکردند. در این گیر و دار چند بار خود مرا بچپ و راست انداختم و از زیر

ضربات تبرزینها گریختم.

ناگاه اتو، اتوی نیر و مند سر رسید. میدانم از کجا يك چماق جنگی سنگین بدست آورده بود. این چماق در مسافت نزدیک، از تفنگ خیلی بهتر و مطمئن ترست. درست در قلب آنها وارد شد، بطوریکه قادر نبودند بانیزه بزنندش، تبرزین هاشان هم از نیزه ها بی مصرف تر شده بود. اتو بخاطر من میجنگید. دچار خشم و حشتناکی شده بود. چماق را بترتیب شکفت آوری بکار میبرد. مغز وحشی ها مثل نارنجهای رسیده داغان میشود. وقتیکه آنها راعقب راند مرا اتوی بغلش گرفت و شروع بدویدن کرد. تازه در این موقع اولین زخم بدنش وارد شد. با چهار زخم نیزه اتوی قایق جست. تفنگ وین-چسترش را برداشت و با هر شلیک یک نفر را بر زمین انداخت. بعد سوار کشتی شدیم و به معالجه پرداختیم.

هفده سال با هم بودیم. او مرا پرورش داد. اگر بخاطر او نبود من حالا يك کار پرداز یا يك مستخدم کشتی بودم، یاقط خاطره ای از من باقی مانده بود.

یکروز بمن گفت: «شما پولتان را خرج می کنید و میروید پول بیشتر بدست میاورید. حالا برای شما بدست آوردن پول آسان است. ولی وقتیکه پیر شدید پولتان را خرج خواهید کرد ولی دیگر نمیتوانید پول بدست بیاورید. من میدانم ارباب. من راه و رسم سفید پوست ها را میدانم. در سواحل پیر مرد های زیادی هستند که روزگاری جوان بوده اند و مثل شما میتوانسته اند پول بدست بیاورند. اما حالا پیرند و هیچ چیز ندارند و منتظر مردهای جوانی

دل شما هستند که بساحل بیایند و برایشان مشروب بخرند.

«یک پسر سیاه در کارگاهها اجیرست. سالی بیست دلار میگیرد. خیلی کار میکند. مباشر زیاد کار نمیکند. اوسوار اسب میشود و مراقب کار پسر سیاه است. اوسالی هزار و بیست دلار میگیرد. من یک ملاح کشتی هستم. ملاح خوبی هستم. زیاد کار میکنم. ناخدا خیلی احترام دارد و از شیشه‌های بزرگ، آبجو میخورد. هیچوقت ندیده‌ام طناب بکشد یا پارو بزند، او ماهی صد و پنجاه دلار میگیرد. من یک ملاح هستم. او یک کشتی ران است. ارباب گمان میکنم خیلی خوبست که شما هم کشتی رانی رایاد بگیرید.»

اتومر اباینکار تشویق کرد. او بعنوان معاون دوم من در اولین کشتی شروع بکار کرد و بفرماندهی من خیلی بیش از خودم افتخار میکرد. بعد نوبت آن رسید که بگوید. «راستی میدانید که یک کشتی قدیمی پنج هزار دلار ارزش دارد. من اعتراض کردم «ولی قبل از اینکه من پنج هزار دلار پس انداز کنم پیر خواهم شد.»

او بسخن خود ادامه داد و درحالیکه به ساحل و درخت‌های نارگیل اشاره میکرد گفت:

«سفید پوستها برای پول بدست آوردن راههای آسانی دارند.»
در اینموقع مادر جزایر سلیمان بودیم و در طول ساحل گوادالکانال مشغول بار کردن محموله عاج بودیم.

او گفت: «میان دهانه این رود و آن رود دیگر دو میل مسافت است.

زمین صاف تا آن دورها ادامه دارد، این زمین‌ها حالا هیچ قیمتی ندارد، سال دیگر، یا سال بعد از آن کسی چه میداند شاید قیمت زیادی پیدا کند. لنگر گاه خوبی است. کشتی‌های بخار بزرگ میتوانند نزدیک آن توقف کنند. شما میتوانید این زمین را تا عمق چهارمیلی از رئیس پیر اینجا ببهای ده هزار شاخه توتون، ده بطری سکورفیس، و یک تفنگ شنایدر که برای شما شاید صد دلار ارزش دارد بخرید. بعد موضوع را بادلال در میان میگذارید و سال دیگر یا سال بعد از آن آن را میفروشید و صاحب یک کشتی میشوید.

من اندرز او را بکار بستم و حرفش سه سال بعد راست درآمد. بعد معامله چمن‌زارها در گوادالکانال انجام گرفت. بیست هزار جریب زمین بود که با جاره نهصد و نود و نه ساله بقیمت اسمی در اختیار مقامات دولتی بود، این اجاره را قبول کردیم و دقیقاً نوروز زمین در اجاره من بود بعد آنرا بیک شرکت با نصف منفعت فروختم، همیشه این‌اتو بود که با دور اندیشی از فرصتها استفاده میکرد. او مرا بکارگاه ساوای و دادوستد کاکائو در اپومو هدایت کرد.

ما مثل سابق بمسافرت‌های دور دست دریایی نمیرفتیم. وضع من خیلی خوب بود. عروسی کردم و سطح زندگیم بالا رفت ولی اتو همان اتوی سابق بود، اطراف خانه گردش میکرد یا در اداره پرسه میزد. یک پیپ چوبی در دهانش، یک پیراهن یک شلینگی بتنش و یک کمربند چهار شلینگی بکمرش بود. جزا بر از محبت هیچ پاداشی باو نمیشد داد و خدا میداند محبت را به تمام معنی کلمه میپذیرفت. بچه‌ها میپرستیدندش و اگر

او فسادپذیر بود زن من مطمئناً خراب میشد.

اما بچه ها ، او کسی بود که راه و چاه زندگی را با آنها آموخت . از تعلیم راه رفتن شروع کرد . وقتیکه ناخوش بودند همدمشان بود . هر يك از آنها وقتیکه تدریجاً تاتی میگردند آنها را بکنار آب های عمیق میبرد و شناوری بهشان میآموخت . اطلاعاتی که درباره عادات ماهی ها و شیوه صید آنها در اختیار بچه ها می گذاشت ، از حدود معلومات من بیشتر بود . در جنگل هم وضع همینطور بود . تام در هفت سالگی بقدری در باره شکار در جنگل اطلاع داشت که من خوابش را هم نمیدیدم . ماری در شش سالگی بدون لغزیدن روی «سلایدینگ» ، میرفت . و من دیده ام که مردان قوی هم نمیتوانند اینکار را انجام دهند . وقتیکه فرانک شش ساله شد میتوانست شلینکهارا از عمق سه «فاتومی» بالا بیاورد .

یکروز خواستم اتورا بنخرج قسمتی از پولهایی که حتماً متعلق باو بود ، و ادار کنم تشویقش کردم که بایکی از کشتی های ما از جزیره خودش دیدن کند .

او گفت : «قوم من در بورا بورا کافر را دوست ندارند _ آنها همه

مسیحی هستند»

اگرچه در آن موقع از نظر قانونی تمام کشتی ها متعلق به من بود گفتم یکی از کشتی های ما . مدنها با او کشمکش داشتم که بامن شریک شود .

بالاخره گفت . «از روزی که ژان کوچک غرق شد با هم شریک

بوده ایم، ولی حالا اگر که مایل هستید میتوانیم بموجب قانون شریک بشویم. من کاری نمیتوانم انجام بدهم، ولی خرجم زیادست. میخورم و میآشامم و زیاد توتون مصرف میکنم، میدانم که قیمت اینها زیادست. من کرایه بیلیارد نمیدهم، زیرا روی میز بیلیارد شما بازی میکنم. ماهی گیری در کنار دریا کار ثروتمندانست، قیمت قلابها و تور پنبه ای سرسام آورده است. بله! لازمست که بموجب قانون شریک شویم. من پول احتیاج دارم. من باید از منشی اداره پول بگیرم.»

بدین ترتیب اسناد شرکت تنظیم و امضاء شد. یکسال بعد من مجبور بشکایت شدم. گفتم:

«چارلی. تو یک آدم بدجنس و خسیسی هستی. بین سهم الشرکه تو امسال بهزاران دلار سرزده، ولی منشی بمن این کاغذ را داده و میگوید که طی سال توقفت هشتاد و هفت دلار و بیست سنت پول گرفته ای.»
مضربانه پرسید: «آیا چیزی از شما طلبکار شده ام.»
جواب دادم: «میگویم چندین هزار دلار.»

گوئی شادی بزرگی با و روی آورد، چهره اش روشن شد.
گفت: «بسیار خوب، مراقبت کنید که منشی خوب نگهدارش کند. وقتی که احتیاج داشته باشم از او خواهم گرفت، یک دینار کم هم قبول ندارم.»

بعد از لحظه ای مکث با صدای خوفناکی گفت: «اگر یک دینار کم باشد باید از حقوق منشی کسر شود.»

بطوریکه بعد فهمیدم وصیت نامه‌ای بوسیله کارترز تنظیم کرده
و تمام منافع را منحصرأ بمن واگذار کرده بود، این وصیت نامه نزد کنسول
آمریکا بود.

ولی همانطور که تمام پیوندهای بشری سرانجام گسسته میشود، پیوند
ماه هم سرانجام گسست. این واقعه در جزایر سلیمان روی داد، همانجا که
جسورانه‌ترین عملیات ایام جوانی را انجام داده بودیم. اصولاً این دفعه
برای گذراندن ایام تعطیل و سرکشی به املاکمان در جزیره فلوریدا و مطالعه
امکانات صید مروارید در مبولی پاس، بانجا رفته بودیم. در ساوو منزل کرده
بودیم و به دادوستد اشیاء نفیس مشغول بودیم.

ساوو پراز کوسه ماهی بود. وحشی‌ها عادت داشتند که مردگان خود
را در دریا بیندازند. ولی این عادت مانع آن نبود که کوسه ماهی‌ها، آب‌های
مجاور را شکار گاه خود قرار دهند. بر حسب اتفاق در یک کرجی کوچک پر-
بار محلی سوار شدم. ولی کرجی واژگون شد. در این کرجی من و چهار نفر
بومی نشستیم یا بهتر بگویم بآن آویزان بودیم. کشتی در صد یاردی ما بود.
در همان حال که در جستجوی قایق دادمیزدم، یکی از بومی‌ها شروع به جیغ
زدن کرد. به انتهای کرجی چسبیده بود و آن قسمت کرجی با خودش
چند بار پایین کشیده شد. بعد دستش را ول کرد و ناپدید شد. یک کوسه
ماهی گرفته بودش.

سه نفر بومی که باقیمانده بودند سعی کردند که از توی آب، بروند
روی کرجی. من داد زدم و فحش دادم و به یکی که از همه بمن نزدیک تر بود

مشیت زدم ولی فایده ای نداشت. ترس عجیبی آنها را گرفته بود. کرجی بزحمت میتواندست، یکی از آنها را حمل کند. زیر وزن سه نفر آنها تاب نیاورد، یک برشد و آنها دوباره در آب افتادند.

من کرجی را ترك کردم و باشنا بسوی کشتی روان شدم، امیدوار بودم قبل از اینکه بکشتی برس قایق نجاتم بدهد، یکی از بومیها همراه من شد و در کنار هم بیصدا شروع بشنا کردیم. گاه گاه توی آب را نگاه میکردیم و مراقب کوسه ماهی ها بودیم. جیغ های مردیکه کنار کرجی باقیمانده بود بما خبر داد که کارش ساخته شد. من زیر آب را نگاه میکردم که ناگاه کوسه ماهی بزرگی را دیدم که مستقیماً از زیر پایم گذشت. شانزده پای تمام طولش بود. من تمام جریان را دیدم. کمر بومی را گرفت و رفت، در تمام این مدت دستها، شانها و بازوانش بیرون آب بود و بوضع دلخراشی جیغ میکشید. کوسه ماهی بدین ترتیب چند صد قدم بردش و بعد کشیدش زیر آب.

من بسختی شنا میکردم و امیدوار بودم که این آخرین کوسه ماهی باشد. ولی یکی دیگر هم بود. نمیدانم از همان ها بود که قبلاً به بومیها حمله کرده بود یا از آنها که در جای دیگر طعمه خوبی بچنگ آورده بود. بهر صورت مثل سایر کوسه ماهی ها عجله نداشت. حالا دیگر نمیتوانستم مثل اول سریع شنا کنم، زیرا قسمت بزرگی از کوشش من صرف مراقبت آن میشد. و قیکه اولین حمله را شروع کرد مراقبش بودم. از روی حسن تصادف، دو دستم را به بینی اش گرفتم و اگرچه حرکت او تقریباً مرا بزیر کشید با این حال توانستم دورش کنم. کوسه ماهی تغییر

جهت داد و شروع بچرخیدن اطراف من کرد. دفعه دوم هم باهمان مانور از چنگش در رفتم. در حمله سوم هر دو مان خطا کردیم.

در همان لحظه ای که باید دستهای من روی بینی اش فرود آید منحرف شد ولی پوست سنباده مانندش (من زیر پیراهن بی آستین تنم بود) پوست يك بازویم را از آرنج تاشانه کند.

از این لحظه ببعد از کار افتادم و امیدم را از دست دادم. کشتی هنوز دو یست قدم فاصله داشت صورت من توی آب بود و مواظب مانور کوسه ماهی برای يك حمله دیگر بودم که ناگاه پیکر قهوه‌ای رنگی را دیدم که میان ما حائل شد. این اتو بود.

گفت: «بسوی کشتی شناکن ارباب ...» با خوشحالی صحبت میکرد، گوئی مشغول تفریح هستیم. «من کوسه ماهی را میشناسم کوسه ماهی برادر من است».

اطاعت کردم. آهسته شنا میکردم. اتو اطراف من شنا میکرد، همیشه خود را میان من و کوسه ماهی حائل میکرد، حملات آنرا دفع مینمود و بمن دل میداد.

در حدود یک دقیقه بعد گفت: «قرقره لنگر باز شد و دارد پائین میاید.» و بعد پائین رفت تا با حمله دیگر کوسه ماهی مقابله کند.

در این موقع سی قدم با کشتی فاصله داشتیم و داشت کار من ساخته میشد، بزجمت میتوانستم حرکت کنم. از روی کشتی طناب نجات بسوی ما پرت میکردند ولی طنابها کوتاه میامد، کوسه ماهی که میدید صدمه نمیخورد

جسورتر شده بود. چند دفعه قریباً مرا گرفت ولی هر دفعه اتوسر بزنگاه حاضر بود. اگر لحظه‌ای تأخیر میکرد کار من ساخته بود. البته اتو هر لحظه می توانست خودش را نجات دهد، ولی او همیشه در کنار من بود.

فقط توانستم بگویم: «خدا حافظ چارلی. کار من تمام شد.»
میدانستم که پایان کار رسیده است و يك لحظه دیگر باید دستهام را بلند کنم و پائین بروم.

ولی اتو توی صورت من خندید و گفت:
«حیله جدیدی بتو یاد میدهم. کاری میکنم که کوسه ماهی ناراحت شود.»

بعقب سر من رفت در اینجا کوسه ماهی داشت برای حمله آماده میشد.

داد زد: «يك خورده بیشتر برو بچپ، يك طناب آنجاست، بچپ، از باب بچپ!»

مسیرم را عوض کردم و کور کورانه به تقلا پرداختم. در این موقع تقریباً بیهوش بودم، همان وقت که دستم بطناب خورد از روی عرشه کشتی صدائی شنیدم. برگشتم و نگاه کردم. اثری از اتو دیده نمیشد. لحظه‌ای بعد روی آب آمد. دو دستش از میج قطع شده بود و بدنش خون فشان بود.

با صدای آهسته‌ای داد زد: «اتو!» و من در چشمانش همان محبتی

را که در صدایش احساس میشد خواندم .
در این موقع ، فقط در این موقع ، پس از سالهای دراز مرا بآن اسم
نامیده گفت :

«خدا حافظ اتو!»

بعد بزیر آب کشیده شد و مرا بوسط کشتی بردند و آنجا در بغل
ناخدا مدهوش شدم .

بدین ترتیب کسیکه مرا نجات داد و انسان کرد و در بازپسین
لحظه نیز نجات داد در گذشت . مادر کام طوفان باهم رو برو و در کام
کوسه ماهی از هم جدا شدیم . هفده سال باهم دوست بودیم ، از آن دوستی
ها که باجرات میگویم هرگز میان دو انسان ، یکی قهوه‌ای و دیگری
سپید وجود نداشته است . اگر خداوند از عرش اعلا ی خویش ناظر سقوط
هر گنجشگی باشد اتو ، تنها کافر بورا بورا ، حتماً از يك گنجشگ کمتر نیست .

مگزیکى

هیچکس سرگذشت او را نمیدانست و اعضاء جوتتا (۱) کمتر از دیگران از سرگذشتش اطلاع داشتند. در میان آنها «رمزی کوچک» و «میهن پرستی بزرگ» بود و بسبب خود در راه انقلاب آینده مکزیك مثل آنها با حرارت کار میکرد. آنها در تایید این مطلب اهمال میکردند، زیرا هیچکس در جوتتا دوستش نداشت. روزی که برای نخستین بار باطاقهای شلوغ و پرسر و صدای آنها وارد شد همه خیال کردند که ممکنست جاسوس و یکی از مزدوران سرویس جاسوسی مخفی دیاز (۲) باشد. عده زیادی از رفقا در زندانهای نظامی و غیر نظامی در سراسر ایالات متحده متفرق بودند و بعضی دیگر را در غل و زنجیر بکنار مرز برده بودند تا مقابل دیوارهای خشتی قطار کنند و بگلوله به بندند.

۱- يك سازمان انقلابی که بر ضد حکومت دیاز فعالیت میکرد.

۲- Porfirio Díaz سیاستمدار و فرمانده مکزیکی که از سال

۱۸۷۷ تا ۱۸۸۰ و از ۱۸۸۴ تا ۱۹۱۱ رئیس جمهوری مکزیك بود.

در لحظه اول پسرک در آنها تأثیر مطلوبی بجا نگذاشت: پسرکی بود که بیش از هیجده سال نداشت و هیکلش به نسبت سنش بزرگ نبود. اعلام کرد که اسمش فیلیپ ریوراست و علاقه دارد که بانقلاب خدمت کند. بیش از این چیزی نگفت، يك کلمه بیهوده بکار نبرد و تفسیر دیگری بر سخنانش نیفزود. منتظر بجا ماند. در لبهایش اثری از لبخند و در چشمهایش اثری از ملایمت مشهود نبود. «پولی نوورا» که آدمی بسیار جدی بود در درون خود احساس لرزشی کرد. در اینجا چیزی زننده، مخوف و مرموز وجود داشت. در آنجا، در چشمان سیاه پسرک چیزی زهر آلود دیده میشد. چشمان او مانند آتشی تند، گوئی با شدتی عظیم و متمرکز میسوخت. نگاهش را از صورت انقلابیرون روی ماشین تحریری که خانم شتی کوچولو با حرارت پشت آن کار میکرد انداخت. چشمهایش لحظه ای در چشمان شتی که بر حسب اتفاق بیلا نگریسته بود خیره ماند و در او هم احساسی نامفهوم بوجود آمد، این احساس نامفهوم موجب شد که لحظه ای مکث کند. در نتیجه، برای بدست آوردن دنباله مطلبی که ماشین میکرد مجبور شد کاغذ را از سر بخواند.

«پولینوورا» نگاه استفسار آمیزی به «آرلانو» و «راموس» انداخت و آنها با او میکید یگر با نگاه استفسار آمیز جواب دادند. در چشمانشان بی تصمیمی ناشی از سوء ظن نمودار گشت. این پسرک بل و باریک، عنصری مجهول بود که تمام مخاطرات يك عنصر مجهول را در خود جمع داشت، او شناختنی و از دایره دید انقلابیون شریف و معمولی بسیار دور بود.

این افراد وطن پرست، باینکه ازدیازو ظلم و جور او نفرت بسیار داشتند باینحال نفرشان معمولی بود ولی در اینجا چیزی دیگر، چیزی که نمی دانستند چیست، وجود داشت؛ ولی ورا که همیشه بر جنب و جوش ترین و چابک ترینشان بود سکوت رادرهم شکست .

بالحن سردی گفت: «خیلی خوب، میگوئید که میخواهید بانقلاب خدمت کنید . کتتان را دریاورید . آنجا آویزان کنید . بیائید جای سطل ها و پارچه ها را بهتان نشان بدهم . کارتان باشستشوی این اطاق و کف سایر اطاقها شروع میشود . سلفدان هارا باید پاک کنید . بعد نوبت پنجره ها میرسد .»

پسرك سؤال کرد: «اینکارها برای انقلاب است؟»

ورا جواب داد: «برای انقلاب است .»

ریورا نگاه شکاکی بر تمام آنها انداخت و رفت که کتشر را بکند

گفت: «بسیار خوب .»

کلمه دیگری بر زبان نیاورد . هر روز میامد و کار خود را که عبارت

از جارو کشی ، شستشو و تنظیف بود انجام میداد .

خاکستر بخاری هارا خالی میکرد ، زغال و چوب سفید میاورد و

قبل از اینکه پرحرارت ترین انقلابیون پشت میز کارشان حاضر شوند ،

بخاری هارا روشن میکرد .

یکدفعه سؤال کرد: «میتوانم اینجا بخوابم؟»

آه ! آه ! بالاخره دست دیاز از آستینش در آمد . معنی خوابیدن

در اطاق جونتاً ، وصول به اسرار آنها و فهرست اسامی و نشانی رفقائی

بود که درس‌زمین مکزیك بودند. تقاضایش را رد کردند و ریورا دیگر هیچوقت در این باره صحبت نکرد. نمیدانستند کجا می‌خواهد و کجا و چگونه غذا می‌خورد. یک دفعه «ارلانو» دو دلار بهش داد. ریورا سرش را تکان داد و پول را برگرداند. وقتیکه ورا با آنها ملحق شد و سعی کرد که پول را با و بقبولاند ریورا گفت:

«من برای انقلاب کار می‌کنم.»

يك انقلاب جدید، پول لازم دارد و چون تا از این حیث همیشه در مضیقه بود. اعضاء آن گر سنگی می‌بردند و زحمت میکشیدند و طولانی‌ترین روزها هم در نظرشان طولانی نبود؛ با این حال اوقاتی بود که بنظر میرسید بقا یا سقوط انقلاب به چند دلار بستگی دارد. یکبار وقتیکه برای نخستین دفعه کرایه خانه دو ماه عقب افتاد و صاحب خانه آنها را به تخلیه تهدید کرد، فیلیپ ریورا، پسرک جارو کش فقیر، که جامه های ارزان قیمت، مندرس و نسخ نما بتن داشت شصت دلار طلا روی میز «می‌شت بی» گذاشت. دفعات دیگر هم این جریان، تکرار شد. سیصدنامه از زیر ماشین تحریرها بیرون آمده بود. (تقاضای کمک و تعاون از گروه‌های متشکل کارگری، تقاضای نشر اخبار صحیح از ناشرین روزنامه‌ها، اعتراض بر رفتار ناهنجاری که از طرف دادگاه‌های ایالات متحده بر ضد انقلابیون معمول میشد) و چون پول نداشتند به پست نرسیده بود. می‌شت بی حلقه طلای ساده‌ای را که به سومین انگشتش داشت از دست داده بود. اوضاع یاس آور بود. راموس و آرانو نومیدانه سیل‌های دراز خود را میکشیدند. نامه‌ها زمین مانده بود و اداره پست بخریداران تمبر نسیه نمیداد. در اینجا بود که ریورا کلاهش را سرش گذاشت و بیرون رفت. وقتیکه

برگشت هزارو دو سنت تمبرروی می‌شت بی‌گذاشت.

ورا بر قفا گفت: «نکند که طلاهای لعنتی دیاز باشد؟»

انقلابیون ابروهایشان را بالا انداختند و نتوانستند تصمیم بگیرند.

وفیلیپ ریورا، جارو کش انقلاب، هر وقت که ضرورتی پیش می‌آمد، طلا و نقره در اختیار جوتتا می‌گذاشت.

هنوز هم آنها نمیتوانستند خود را بدوست داشتن او راضی کنند.

نمیشناختندش. اعمال او شبیه اعمال آنها نبود. بانها اعتماد نمیبخشید. هر

گونه محکی را پس میزد. از آن جوان‌ها بود که بهیچوجه جرأت نمیکردند مورد سؤال قرار دهند.

ارلانو با حال اضطرار گفت: «شاید آدم بزرگ و بی نظیری باشد،

من که عقم بجائی نمیرسد»

راموس گفت: «او انسان نیست»

می‌شت بی‌گفت: «روح او کرخت شده. نشاط و خنده در نهادش سوخته.

مثل مرده است. بالینحال بطور وحشتناکی زنده است.»

بالینحال نمیتوانستند دوستش بدارند، هیچوقت صحبت نمیکرد،

هیچوقت سؤال نمیکرد، هیچوقت پیشنهاد نمیکرد. بیحرکت، مثل

یک مرده می‌ایستاد و گوش میداد؛ فقط چشمانش بود که بشدت شعله میکشید.

وقتی که صحبت آنها درباره انقلاب بالا می‌گرفت و گرم میشد نگاهش از

صورتی به صورتی و از ناطقی بناطق دیگر می‌افتاد، مثل مته‌ای از یخ درخشان

سوراخ می‌کرد و مشوش و مغشوش مینمود.

ورابه میشت بی گفت: «اوجاسوس نیست. باور کن. یك وطن پرست بزرگ است، از تمام ما وطن پرست ترست. من میدانم، احساس میکنم، در قلب و مغز احساس میکنم، ولی بیچوجه نمیشناسمش»
میشت بی گفت: «بدخلق است.»

ورا بالرز گفت «میدانم. من چشمهایش را دیده‌ام. در چشمهایش آثار محبت دیده نمیشود، تهدید میکند، مثل چشمهای يك ببر وحشی است. میدانم که اگر بمرام پشت پا بزنم میکشدم. او قلب ندارد. مثل پولاد، بیرحم و مثل یخ برنده و سردست. مثل ماهتاب يك شب زمستان است؛ از آن شب‌ها که آدم در يك قله دور افتاده، کوه بحد مرگ سردش میشود. من از دیاز و تمام آدمکشان او نمیترسم، ولی از این پسر، از این پسر، میترسم. راستش را بگویم، میترسم. او نفس مرگ است.»

با این حال خود دورا بود که دیگران را با بر از اعتماد باو ترغیب میکرد. ارتباط میان لوس آنجلس و کالیفرنیا سفلی قطع شده بود. سه نفر از رفقا با دست خود قبر خود را کنده و در داخل آن تیرباران شده بودند. دو نفر دیگر از طرف ایالات متحده در لوس آنجلس بزدان افتاده بودند. جوان الوارادو، فرمانده فدرال يك نر مغول بود. تمام نقشه‌های آنها را باطل میکرد. آنها دیگر نمیتوانستند با انقلابیون فعال کالیفرنیا سفلی تماس بگیرند.

به‌رودای جوان تعلیمات لازم داده شد و بجنوب اعزام گشت. وقتی که بازگشت، ارتباط مجدداً برقرار شده و جوان الوارادو بقتل رسیده بود.

اورادربسترش درحالیکه چاقومی عمیقاً درسینه‌اش فرورفته بود یافته بودند. اینکار از حد و تعلیمات ریور خارج بود. ولی اعضاء جو نتامیدانستند که ریورا درچه مواقعی به جنب و جوش میاید. از اوستوال نکردند. اوهم چیزی نگفت. ولی آنها یکدیگر نگاه کردند و تبادل نظر نمودند.

ورا گفت: «بهتان گفتم. دیازباید از این جوان بیسرا زهر کس دیگر بترسد. اورام نشدنی است. اودست خدانست.»

آن بدخلقی که می‌شت بی از آن صحبت کرده و تمام آنها احساس کرده بودند علت جسمی داشت. گاهی ریورا بالب شکافته و گونه‌سیاه یا گوش متورم بازمیگشت. شیوه زندگی او دردنیائی که در آن میخورد، میخواستید، پول بدست می‌آورد و به شیوه‌های مجهول حرکت میکرد اینگونه بود. وقتی فرصتی بچنگ می‌آورد برای نامه انقلابی کوچکی که هفتگی منتشر میشد حروف چینی میکرد. مواقعی بود که قادر بحروف چینی نبود، بندانگشته‌اش زخمی و کوفته بود، شست‌هاش مصدوم و از کار افتاده بود، این بازویا آن بازوش با خستگی بیپلوش آویخته بود و در همان حال رنج‌مکتومی در صورتش خوانده میشد.

آرلانو گفت: «بچه‌ولگردیست.»

راموس گفت: «مشرتی مراکز فسادست.»

ورا پرسید: «ولی پول‌را از کجا بدست می‌آورد. همین امروز،

همین‌حالا بمن گفتند که صدوچهل دلار پول کاغذ سفیدرا پرداخته.»

می‌شت بی گفت: «هیچوقت نمیگوید که درمواقیع غیبت بکجامیرود.»

راموس گفت: «باید یکنفر را مامور مراقبتش کنیم.»
و را گفت: «بدم نمیاید که من این وظیفه را بعده بگیرم، ولی میترسم
دیگر نبینیدم مگر موقعیکه میخواهید دفنم کنید او آدم مخوفی است. بخدا هم
اجازه نمیدهد که میان او و مقصودش مانع شود.»

راموس گفت: «بنظر من او مظهر قدرت است. شعله روح آنست،
میل تسکین ناپذیر انتقامی است که دم بر نیماورد ولی بیصدا هلاک میکند.
او ملك مخربی است که در ساعات آرام شب حرکت میکند.»

می شت بی گفت: «من بحال او میگیریم او هیچکس را نمیشناسد. از همه
مردم متنفرست. او تنهاست... تک و تنها.»

نیمه هق هقی صدایش راقطع کرد و در چشمهایش غباری آشکار شد.
عادات و رفتار ریور او اقعاً اسرار آمیز بود. گاهی یکپفته نمیدیدندش،
یکدفعه یکماه غیبتش طول کشید. همیشه مراجعت او ایام غیبتش راتحت
الشعاع قرار میداد بی سر و صدا سکههای طلا را روی میز می شت بی
میگذاشت. دوباره روزها و هفتهها تمام اوقاتش را در جوتتا میگذراند و
باز دوباره در مواقع غیر منظم هر روز از صبح زود تا آخر شب ناپدید میشد.
در چنین مواقعی زود میامد و نادیر گاه باقی میماند. ارلانو دیده بود که
نیمشب بانبدا نگشتانی که تازه متورم شده بود بحروف چینی مشغولست، گاهی
هم از لب تازه شکافته اش هنوز خون میچکید.

بحران نزدیک شد. سر نوشت انقلاب بسته به جوتتا و جوتتا هم
سخت در مضیقه بود. احتیاج پول از هر وقت دیگر بیشتر و تحصیل پول از هر

وقت دیگر دشوارتر بود. وطن پرستان تا آخرین دینار خود را داده و دیگر چیزی نداشتند که بدهند. گروه کارگران - زحمتکشان متواری مکزیکو - نیمی از مزد ناچیز خود را اهدا می کردند. ولی بیش از آن پول لازم بود. زحمت طاقت فرسا و پیکار جویانه سالیان، بمرحله نتیجه گیری نزدیک میشد. سربز نگاه بود. انقلاب روی موئی معلق بود. یکحرکت دیگر، يك آخرین کوشش قهرمانی، به پیروزی میانجامید. آنها مکزیکوی خودشان را می شناختند. بمحض اینکه آتش انقلاب مشتعل میشد همه جار افرامی گرفت. مجموعه دستگاه دیاز چون خانه مقوائی واژگون میشد.

سرحد آماده قیام بود. یکنفر یانکی با صد نفر «ا.و.و.» منتظر فرمان بود که از سرحد بگذرد و فتح کالیفرنیا، سفلی را آغاز کند. ولی او به تفنگ احتیاج داشت. ماجرا جویان تمام عیار، سربازان، راهزنان، آمریکاییهای نومید، سوسیالیستها، آنارشویستها، گردن کلفتها، تبعیدیهای مکزیک، زحمتکشان گریخته از اسارت، معدنچیان شلاق خورده و ارواح سرکشی که از دنیائی بغرنج بیرون ریخته بودند، در سواحل اقیانوس اطلس با جونتا تماس داشتند. تمامشان تفنگ میخواستند که با انتقام جوئی هر چه بیشتر بجه گند. فریاد وقفه ناپذیر و جاودان آنها همیشه شنیده میشد. اینها تفنگ و مهمات و مهمات و تفنگ میخواستند.

سرازیر شدن این توده مغشوش، مفلس و انتقام جو از مرز همان و فتح انقلاب همان. گمرک خانهها و گذرگاههای شمال تخلیه میشد. دیاز تاب مقاومت نداشت. او جرات نمیکرد ثقل سپاهیان خود را متوجه آنها

کند ، زیرا حفظ جنوب لازم بود . در غیر این صورت ، در جنوب هم شعله‌های انقلاب زبانه میکشید . مردم قیام میکردند . سیستم دفاعی شهرها یکی بعد از دیگری درهم میریخت . ایالات یکی بعد از دیگری بزانو در میامدند . و سرانجام از هر سو ارتش‌های پیروزمند انقلاب به خود شهر مکزیکو ، آخرین تکیه‌گاه دیان نزدیک میشدند . ولی پول! آنها مردانی داشتند که بی صبر و مشتاق بودند و دلشان برای بکار بردن تفنگها غنچ میزد . بسازرگانانی را میشناختند که تفنگها را میفروختند و تحویل میدادند . ولی تا آخرین دلار خرج شده بود . دیگر هیچ وطن پرستی آه در بساط نداشت و سرنوشت آخرین آرزوی بزرگ آنها در حال تعلیق بود .

تفنگ و مهمات ! هنگهای فرسوده میبایست تسلیح شوند . ولی چگونه؟ راموس درباره املاک مصادره شده خویش نوحه سرائی میکرد . ارلانو به و اخرجی و اسراف ایام جوانی خود تاسف میخورد . میشت بی معتقد بود که اگر اعضاء چونما در گذشته بیشتر صرفه جوئی میکردند ، حالا اوضاع آنطور نبود .

پولینورا گفت : « فکر کنید! آزادی مکزیکو معلق به چند هزار دلار بی قابلیت است »

نومیدی تمامشان را فرا گرفته بود . ژوزه آماریلو آخرین امید آنها ، که اخیراً بصفوفشان پیوسته و وعده پول داده بود در مزرعه دور افتاده خویش شناخته شده و کنار دیوار اصطبلش تیر باران شده بود . اخبار مر بوط باین موضوع

در همین موقع رسیده بود.

ریورا که زانو بر زمین زده و مشغول شستشوی زمین بود، سرش را بلند کرد، جارو در دستش معلق و بازوهای عریانش با آب صابون کشیف، خیس بود.

پرسید: «با پنجهزار دلار چاره کار میشود؟»

تعجب آنهارا فرا گرفت. و راسر تکان داد و باور کرد. نمیتوانست حرف بزند، ولی بیدرنگ ایمان شگرفی در او بوجود آمد.

ریورا گفت: «تفنگها را سفارش بدهید» بسالین جمله شروع بادای طولانی ترین جملاتی کرد که تا آنوقت از او شنیده بودند. وقت تنگ است. ظرف سه هفته پنجهزار دلار برایتان میآورم. این بهترین کاریست که از دست من برمیآید.»

و ربا ایمانش جنگید. باور نکردنی است. از وقتیکه او به مبارزه انقلابی مشغول شده بود، بسیاری از امیدها بنومیدی انجامیده بود. او به حرف این جارو کش زنده پوش انقلاب معتقد بود، باینحال جرات نمیکرد آنرا باور کند.

گفت: «تو احمقی.»

ریورا گفت: «ظرف سه هفته. تفنگها را سفارش بدهید.»

بلند شد، آستین هایش را پایین کشید و کتش را پوشید.

گفت: «تفنگها را سفارش بدهید. من همین الان میروم.»

☆☆☆☆

بعد از عجله و دوندگی، مکالمه تلفنی و بدو پیراه گفتن بسیار يك

جلسه شبانه در اداره کلی تشکیل شد: کلی کارش رونق داشت با اینحال خوش شانس نبود. اودانی وارد رازنیویورک آورده و ترتیب مسابقه او را با میلی کارت می داد. این جریان مربوط به سه هفته پیش بود. و حالا دو روز بود که کارت می بسختی مجروح شده و خوابیده بود. این موضوع را با دقت از نظر خبر نگاران ورزشی مخفی کرده بودند. کلی در مشرق، به هر سنگین وزن واجد شرایطی تلگرام کرده بود، ولی آنها مقید به اوقات و قراردادهائی بودند. و حالا امید. اگر چه خفیف. در اوزنده شده بود. بمحض اینکه کلی با ریورا روبرو شد، نگاهی با او کرد و گفت:

«عجب اعصابی داری!»

اثر کین خطرناکی در چشمهای ریورا آشکار شد، ولی صورتش تأثر ناپذیر باقی ماند.

تمام حرفی که گفت این بود: «دخلت را میارم»

«از کجا میدانی؟ هیچوقت بازی کردن او را دیده ای؟»

ریورا سرش را تکان داد.

«وارد چشم بسته، یکدستی دخت را می آورد»

ریورا شانه هایش را بالا انداخت.

«دخلت را میارم»

میشل کلی پرسید: «تا حالا باکی دست و پنجه نرم کرده ای؟»

میشل کلی برادر مدیر باشگاه بود. ریورا نگاه خیره ای با او افکند و

جوابی نداد .

منشی مدیر که جوان ورزشکار و برازنده‌ای بود صدای مسخره آمیزی درآورد .

کلی سکوت خطرناک را شکست و گفت : «خوب ، تو را برتس را میشناسی ، قرارت که بیاید اینجا . دنبالش فرستاده‌ام . بنشین و صبر کن ، اگر چه از نگاه‌هایت پیداست که شانس موفقیت نداری . من نمیتوانم سرجمعیت را بامسخره بازی گرم کنم . میدانی که برای هر يك از صندلیهای اطراف رینگ پانزده دلار پول میدهند .»

وقتی رابرتس آمد معلوم بود که سرش کمی گرم است . آدمی بود بلندقد و لاغر که راه رفتنش مانند سخن گفتنش نرم و بیحاله‌انه بود .

کلی بی مقدمه باصل موضوع پرداخت و گفت :

- «بین رابرتس ! ازاینکه این پسره مکزیکی را پیدا کرده‌ای باد توی آستینت انداخته‌ای . میدانی که بازوی کارتی شکسته . خوب ، این پسره زردمبو میخواهد جای کارتی را بگیرد . نظر تو چیست ؟»

رابرتس آهسته جواب داد : «بسیار خوب است کلی ، میتواند بالو دست و پنجه نرم کند .»

کلی بااوقات تلخی گفت : «خیال میکنم بعدهم میگوئی که میتواند حساب واردر را تصفیه کند .»

رابرتس قاضی ما بانه گفت : «نه ، این را نمیگویم . وارد يك بازی کن درجه اول و يك پهلوان رینگ است ، ولی نمیتواند باآسانی دخل

ریورا را بیاورد . من ریورا را میشناسم . هیچکس نمیتواند دراو نقطهٔ
ضعفی پیدا کند . او با هر دودست بازی میکند . و میتواند از هر دو طرف
رقیب را بیاد کتک بگیرد .»

- این موضوع مهم نیست . چکار میتواند بکند ؟ تو در سرتاسر
عمرت بتربیت بو کسورها مشغول بوده‌ای ، من در برابر قضاوت تو با احترام
کلاه‌م را برمیدارم . آیا او میتواند جمعیت را باندازه پولی که پرداخته‌اند
سرگرم کند ؟»

- « مطمئناً میتواند . وارد اذیت میکند یک چیزی هم روش ، شما
این پسره را نمیشناسید . من میشناسمش . من پیداش کردم . او نقطه
ضعف ندارد . آتش پاره‌ایست . - بلدست چطور تماشاچیان را بانمایش
هنرمندی خود سرگرم و مشغول کند . بقدری وارد را با استعداد ذاتی
خود بتعجب می‌آورد که شما هم تعجب خواهید کرد . من نمیگویم که
دخل وارد را می‌آورد ولی کاری خواهد کرد که خواهید فهمید آینده دارد .»
کلی در جواب منشی‌اش گفت : « بسیار خوب ، به وارد تلفن کنید .
من باو اطلاع داده‌ام که اگر صلاح بینم خبرش کنم . او در یلوستون
است . و در آنجا میتواند باهیکل غلط انداز و جالب خودش شهرتی کسب
کند .»

کلی پشتش را به رابرتس کرد . و پرسید : « مشروب میخوری ؟»
رابرتس مشروبش را مزه‌مزه و عقده‌دلش را باز کرد .

«بہت نگفتہ ام کہ چطور این پسرہ را پیدا کردم. دو سال پیش بود کہ در ورزشگاہ پیداش شد. من داشتم پر این را برای مبارزہ بادلانی آمادہ می‌کردم. پر این آدم خبیثی است. یک ذرہ رحم در دلش نیست. او بایر حمی طرفہایش را خورد و خمیر می‌کرد و من ہیچکس را ندیدم کہ بارضا و رغبت با او کار کند. من این پسرہ مکزیکی را کہ ایندر و آن در میزد پیدا کردم، ناچار بودم. قاپیدمش، دستکش دستش کردم و فرستادمش میدان. او از پوست دباغی نشدہ سفت تر ولی ضعیف بود. اولین حروف الفبای بوکس بازی را ہم نمیدانست. پر این دندہ اش را نرم کرد. ولی او دو روند سر پاماند و بعد بیہوش شد. علتش فقط گرسنگی بود. خرد و خمیر شدہ بود. شناختنش ممکن نبود. من نیم دلار و یک غذای حسابی بہش دادم. غذا را بلعید. دوروز بود چیزی نخوردہ بود. فکر می‌کردم کہ دیگر از این کارها نمی‌کند. ولی روز بعد آمد. محکم و عصبانی بود، ولی آمادہ بود کہ باز برای نیم دلار و یک غذای حسابی وارد میدان شود. بتدریج وضعش بہتر میشد. او یک بوکسور مادرزادست و استقامتش در تصور نمی‌گنجد. قلب ندارد. یک تیکہ یخ است. از وقتیکہ میشناسمش چہار کلمہ پشت سر ہم صحبت نکردہ»

منشی گفت: «میشناسمش. خیلی بدرد شما خوردہ.»

رابرتس جواب داد: «تمام برو بچہ‌ها امتحانش کردہ اند. او از آنها تعلیم گرفته. من معتقدم کہ دخل بعضیشان را میتوانست بیارود، ولی از این کار خوشش نیامد. بنظر من ہیچوقت از بوکس بازی خوشش نیامد.

از رفتارش معلوم بود.»

کلی گفت: «در چند ماه اخیر مدتی در باشگاههای کوچک بازی کرد.»

— «مطمئناً. ولی نمیدانم یکدفعه چه شد. ناگاه بیوکس بازی علاقه پیدا کرد مثل برق پرید بیرون و بچه‌های محلی را از میدان در کرد. ظاهراً پول میخواست. با اینکه لباسش نشان نمیدهد، پول و پوله هم بدست آورد. آدم عجیبی است. هیچکس سر از کارش در نمیآورد. هیچکس نمیداند وقتش را چطور میگذراند. حتی در مواقعی که مشغول است، هر روز بمحض اینکه کارش تمام میشود غیبتش میزند. بعضی اوقات هفته‌ها ازش خبری نیست. مریبی اومیتواند پول خوبی از قبل او دست آورد، اما گوش به حرف کسی نمیدهد. و حالا خواهی دید وقتی در باره مواد قرارداد مسابقه با او صحبت میکنی پیش از همه دستش را دراز میکنند و میگویند چه قدر پول میدی.»

در این موقع «دانی وارد» وارد شد. یک گروه بودند. مباشر و مریش هم با او بودند و او مانند طوفانی از لطف، حسن خلق و فتح وارد اطاق شد. از هر طرف باو خوش آمد گفتند. یکی لطفه‌ای میپرانند دیگری جواب میگفت. همه میخندیدند. وضع او اینطور بود و فقط تا اندازه‌ای در آن صمیمیت وجود داشت. او هنرپیشه خوبی بود و ملایمت را گرانبهاترین ذخیره برای گذران در این دنیا میدانست. ولی زیر لفافه این ملایمت، بوکسوری بود محتاط، خونسرد و کاسب پیشه. بقیه چیزها نقاب بود.

دانی در تمام مذاکرات حرفه‌ای شرکت می‌کرد و بعضی‌ها می‌گفتند که
مباشرش کوری است که جز نشخوار حرفهای دانی وظیفه‌ای ندارد.

ریورا وضع دیگری داشت. در عروق او خون سرخ پوستان و خون اسپانیولی
جریان داشت. در گوشه‌ای ساکت و بی‌حرکت نشسته بود و فقط چشمان سیاهش
از صورتی بصورت دیگر گذر می‌کرد و همه چیز را ملتفت میشد.

دانی در حالیکه نگاه آزماینده‌ای به هم‌وارد خویش می‌انداخت گفت:

«همین پسره است. چطور می‌دوست عزیز؟»

در چشمان ریورا فروغ زهر آگینی زبانه کشید، ولی حرفی نزد.
او از تمام گرینگوها بدش می‌آمد. ولی نفرت از این گرینگو حتی برای خودش
هم غیر عادی بود.

«عجب!» دانی بالحن مستخره‌ای به مباشرش اعتراض کرد. «نباید از من
انتظار داشته باشید که با این آدم کرولال دست و پنجه نرم کنم.» وقتی که خنده
حضار تمام شد، ضرب دوم را وارد کرد. «وقتی که برجسته‌ترین افراد لوس-
آنجلس این باشد، دیگر تکلیف باقی‌شان معلومست. این پسر را از توی کدام
کودکستان بیرون آورده‌اید؟»

رابرتس بدفاع برخاست و گفت: «تاکنون نصف بلیط‌های ورزشگاه
را فروخته‌ایم. دانی تو باید بمن کمک کنی. این بهترین کاریست که میتوانیم بکنیم.»
دانی نگاه بی‌اعتنای دیگری به ریورا انداخت و آه کشید.

«حدس می‌زنم که باید رعایتش را بکنم، اگر فقط بادش در نره.»
رابرتس غرید.

مباشردانی گفت: «باید احتیاط کنی. به این پسر و لاگرد که میخواهد

شانسی بدست بیاورد، امان نده.»

دانی خندید: «آه! باید احتیاط کنم، خیلی خوب، خیلی خوب. بخاطر تماشاچیان عزیز، اول کار بغلش میکنم تا آخر ازش پرستاری میکنم. کلی تو درباره پانزده روند چه میگوئی - وبعد وای بروز گارش»

جوابش این بود: «همینطوره ولی بشرط اینکه آن چیزی را که میگوئی واقعاً بکنی و از عهده اش بر آئی»

- «حالا بگذار حساب کنیم.» دانی مکث کرد و حساب کرد: «البته عایدی ها عبارت خواهد بود از شصت و پنج درصد و رودیه ها، همان کاری که قرار بود با کارت می بکنیم. ولی تقسیم عایدی طور دیگری است. هشتاد درصد عایدی بمن میرسد.»

از مباشرش پرسید: «صحیحست؟»

مباشر سر تکان داد

کلی از ریور ا پرسید: «فهمیدی چه گفت؟»

ریور اسرش را تکان داد.

کلی تشریح کرد: «خوب همینطوره. عایدی شصت و پنج درصد، و رودیه ها خواهد بود. تو پرسرک ناشناسی هستی، تو ودانی عایدی را تقسیم میکنی، بیست درصدش مال تو هشتاد درصدش مال دانی. تقسیم عادلانه ایست. اینطوره نیست رابرتس؟»

رابرتس موافقت کرد: «ریور ا خیلی عادلانه است. تو هنوز شهر تی بدست نیاورده ای؟»

ریورا پرسید: «شصت و پنج درصد و روبرو دبه‌ها چقدر است؟»

دانی کلام او را برای ادای توضیح برید: «آه، ممکنست پنج هزار دلار باشد، ممکن هم هست که به هشت هزار دلار برسد. در همین حدودها. سهم تو در حدود یک هزار یا یک هزار و ششصد دلار میشود. عقیده‌ات چیست؟»
در اینموقع ریورا نفسش را قطع کرد. با قاطعیت گفت:

«تمام عایدی مال برنده»

سکوت مرگباری حاکم شد.

مباشر دانی اعلام کرد: «آرزو بدلت میماند»

دانی سرش را تکان داد و گفت: «من مدت‌هاست که بوکس بازی میکنم. من درباره داور یا افراد حاضر فکر نمیکنم. درباره دوز و کلک‌هایی هم که گاهی چیده میشود چیزی نمی‌گویم. ولی آنچه می‌گویم اینست که این کار شایسته بوکسوری مانند من نیست. من با اطمینان بازی میکنم. هیچ حرفی در این نیست.» با خشونت سرش را تکان داد. «بیرم‌یا بیازم هشتاد درصد مال منست چه می‌گوئی پسر. مکنز یکی؟»

ریورا سرش را تکان داد.

دانی از جا در رفت.

«چه می‌گوئی مکنز یکی کثیف؟ شیطان می‌گوید همین الان دخلت را بیارم.»
را برتس بدن خود را میان دو طرف منخاصم حائل کرد.

ریورا با صدای خشکی تکرار کرد: «تمام عایدی مال برنده مسابقه»

دانی پرسید: «چرا این حرف را میزنی؟»

جواب او این بود: «برای اینکه میتوانم مغلوبت کنم.»
دانی شروع کرد که کتشی را بکند. ولی پیشکارش میدانست، این
قمپزی بیش نیست. دانی کتشی را درنیاورد و با وساطت حاضرین آرام شد.

همه باو ابراز عطف و مهربانی میکردند. ریورا تنها مانده بود.
کلی رشته سخن را بدست گرفت: «بمن نگاه کن پسره احمق.
تو هیچی بارت نیست، ما میدانیم که در ماههای اخیر کارت چه بوده، فقط
چند نفر از بوکسورهای محلی را از یاد آورده‌ای. ولی دانی برای خودش
آمده‌ست. بلافاصله بعد از این مسابقه، در مسابقه قهرمانی شرکت میکند.
تورا هیچکس نمیشناسد. خارج از لوس آنجلس هیچکس اسم تو را نشنیده.»
ریورا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «بعد از این مسابقه خواهند

شنید.»

دانی وسط حرفشان دوید: «واقعاً فکر میکنی که میتوانی مرا

بزنی؟»

ریورا سرش را بعلافت تصدیق تکان داد.

کلی التماس کرد: «آه، بیا، بحرف حسابی گوش کن.»

جواب ریورا این بود: «من پول میخواهم.»

دانی باو اطمینان داد: «هزار سال دیگر هم نمیتوانی از من

ببری.»

ریورا گفت: «پس حرفت چیه؟ پولی که اینقدر آسان به‌چنگت

می‌آید چرا دنبالش نمیروی؟»

دانی با اطمینان کامل داد زد: «جز این چاره‌ای نیست. آنقدر توی رینگ میزنم که جانم در بیاید، پسره نتر، راستی مرا دست - انداخته‌ای؟ بنویس کلی! تمام عوامد مال برنده است. این را توی ستون های ورزشی چاپ کن. بگو که مسابقه کین توزانه ایست. باین پسره پرورد درس خوبی خواهم داد.»

منشی کلی شروع بنوشتن کرده بود که دانی حرفش را برید و گفت: «دست نگهدار!»

رویش را به ریورا کرد: «وزن کشی چه میشود؟»

جواب این بود: «کنار رینگ معلوم میکنیم»

- «آره جون دلت! اگر قرار است تمام عوامد مال برنده باشد

ساعت ده صبح وزن کشی میکنیم.»

ریورا سؤال کرد:

«تمام عوامد مال برنده است؟»

دانی سرش را بعلافت تصدیق تکان داد: قضیه حل شد. او میخواست

دراوج نیروی خود وارد رینگ شود.

ریورا گفت: «ساعت ده وزن کشی میکنیم.»

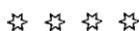
قلم منشی قزقر کنان جلورفت.

رابرتس بالحن شکایت آمیزی بریورا گفت: «معنیش پنج پوندست.

تو خیلی چیزها را از دست داده‌ای. دانی باندازه یک گاو قوی خواهد

بود. تو احمقی. قطعاً کلکت را میکند. باندازه یک سر سوزن هم شانس

جواب ریورایک نگاه نفرت آمیز معنی دار بود. حتی از این گرینگو هم که او را باشرف ترین آنها میدانست نفرت داشت.



وقتی ریورا وارد رینگ شد، جمعیت توجه زیادی باو نکرد. فقط عده کمی، دست خفیفی زدند و موج پراکنده ای از کف زدن های سرد، به علامت خوشامد بگوش رسید. تماشاچیان باو اعتقاد نداشتند. مثل بره ای بود برای ذبح بدست دانی بزرگ به مسلخ آمده بود. علاوه بر این تماشاچیان نو امید بودند. آنها انتظار تماشای زدو خورد پرهیجانی را میان دانی وارد ویلی کلزتی داشتند، ولی حالا میبایست به تماشای این پسرک نو آنورا اکتفا کنند. تماشاچیان دم علاقه خود را باین تغییر، با شرط بندی دوو حتی سه بر یک بنفع دانی نشان میدادند. و هر کس که تماشاچیان بنفع او شرط بندی کنند قلبشان نزداوست.

پسرک مکزیکی در گوشه رینگ نشست و منتظر ماند. دقایق کوتاه آهسته میگذشت. دانی، او را منتظر گذاشته بود. این یک نیرنگ قدیم بود، ولی همیشه در بو کسورهای جوان و تازه کار موثر میافتاد. بو کسورهای جوان، در گوشه رینگ می نشستند، با خیالات خویش و تماشاچیان سنگدل و بیعاطفه ای که دود تو نشان با آسمان میرفت روبرو میشدند، و از تأخیر ورود حریف دچار اضطراب میگردیدند. ولی این بار، این نیرنگ عقیم ماند. رابرتس حق داشت. ریورا متوحش نبود. او از تمام بو کسورهای جوان منظم تر و نیرومندتر بود و اعصابش با اعصاب آنها شباهت نداشت. همه خیال میکردند

که ریورا شکست خواهد خورد ولی او نفوذ ناپذیر در گوشه خود نشسته بود. دستیارانش گرینگوها و آدمهای غریبه بودند. آنها هم آدمهای پستی بودند. از طفیلیهای کثیف بوکس بازی، بیشرف و بیعرضه بودند. علاوه بر این چون معتقد بودند که طرفشان مغلوب میشود دلسرد و مأیوس بودند. اسپیدرها گرتی باو گفت: «حالا دیگر باید مواظب باشی.» اسپیدر سردستیار او بود. «هر قدر میتوانی سعی کن که بازی را طول بدهی - کلی بمن اینطور گفته» اگر اینکار را نکنی، روزنامه‌ها این بازی را یک گنده کاری دیگر خواهند خواند و رسوائی بزرگتری در لوس آنجلوس بار خواهد آمد»

هیچ چیز تشویق آمیز وجود نداشت. ولی ریورا باین چیزها توجه نمیکرد - او از بوکس بازی بخاطر تحصیل جایزه نفرت داشت. این بازی منفور، مخصوص گرینگوهای منفور بود. اوفقط بعلت گرسنگی خود را در روزنه گاهها زیر ضربه‌های مشت بوکسورها انداخته بود. با استعداد شگرف خود در این کار بهیچوجه توجه نداشت. از این کار نفرت داشت. قبل از اینکه وارد جوتتا شود، بخاطر پول بوکس بازی نکرده بود. او در میان آدمیزادگان اولین کسی نبود که خود را در یک کار منفور کامیاب میدید.

ریورا بتجزیه و تحلیل نمیرداخت. فقط میدانست که باید در مبارزه فاتح شود. راه دیگری نمیتوانست وجود داشته باشد. پشت سر او قوایی صف کشیده بود، که از آنچه تماشاچیان بخواب میدیدند

عمیق تر بود و او را در این اعتقاد راسخ میساخت. دانی وارد، برای پول و زندگی مرفهی که همراه پول بود میجنگید. ولی ریورا بخاطر رؤیائی سوزان و خوفناک میجنگید. در حالیکه باچشمان گشاده، یکه و تنها در گوشه رینگ نشسته بود و منتظر خصم مکار خویش بود، این رؤیایها را با وضوح میدید، گوئی رویایها با جسم و جانش در آمیخته اند.

کارخانه های «ریوبلانکو» را که دیوارهای سفید و آبی داشتند میدید، شهزاد کارگر گرسنه و رنگ پریده و بچه های کوچولوی هفت هشت ساله. ای را میدید که برای روزی ده سنت ساعت های دراز زحمت میکشیدند. اجساد متحرک و وجه جمه های ترسناکی را میدید که در بیغوله ها کار میکردند. بخاطر آورد که پدرش این بیغوله ها را «حفره های مرگ» مینامید. یکسال کار در این بیغوله ها بمعنی مرگ بود. حیاط کوچک خودشان و مادرش را بخاطر میاورد که مشغول پخت و پز و خانه داری است و پی فرصتی میگردد که نوازشش کند و مورد ملاحظتش قرار دهد. پدرش را میدید که با قامت بزرگ، سیلپای کلفت و سینه گود خود، بالاتر از همه بود. همه مردم را دوست داشت و قلبش بقدری بزرگ بود که باز هم برای محبت به مادرش و پسر کوچولوی که گوشه حیاط بازی میکرد جاداشت. در آن روزها اسم او فیلیپ ریورا نبود. اسم او فرناندز، بنام پدر و مادرش بود. پدر و مادرش او را «جوان» مینامیدند. بعدها اسمش را عوض کرد، زیرا امیدید که کمیسرهای پلیس از کلمه فرناندز نفرت دارند.

ژواکین فرناندز قوی هیکل و شجاع، در رویای ریورا مقام شامخی

را اشغال کرده بود. ریورا در آن موقع نشناخته بودش ولی حالا که بعقب
مینگریست اورا میشناخت. میتوانست اورا در حال حر و فحینی در چاپخانه
کوچک، یا کنار میز شلوغ پلوغی به بیند که تندتند، خطوط کج و معوج و
خرچنگ قورباغه‌ای تمام نشدنی، مینوشت. میتوانست شب‌های عجیب
و غریبی را ببیند که کارگران در ظلمت، مانند افرادی که قصد دارند اعمال
زشتی مرتکب شوند، مخفیانه برای ملاقات پدرش میامدند و ساعت‌های
دراز با او بصحبت میگذرانند و او که پسر کوچکی بود در گوشه‌ای گاهی
بیدار میماند.

گویی از فاصله دوری صدای اسپیدرها گرتی بگوشش میرسید: «اول
کار خودت را بنواز، تقلا می‌بکن، پول مال تست.»

دقایق میگذشت و ریورا هنوز در گوشه خود نشسته بود. اثری از دانی
مشهود نبود. ظاهراً نیرنگ خود را بحد اکثر ادامه میداد.

ولی رویاهای بیشتری در لوحه خاطرات ریورا شعله میکشید. اعتصاب
یاب‌تر بگویم اخراج کارگران ریوبلانکو. بهلت اینکه برادران اعتصابی
خود را در ریوبلا کمک کرده بودند. در خاطرش جان گرفته بود. گرسنگی
گروهائی که برای جمع آوری بلوطها، ریشه‌ها و علفها به تپه‌ها اعزام
میشدند، از آنها میخورند و معده‌هاشان پیچ میخورد و دچار درد میشد
در نظرش مجسم شده بود. سپس کابوس زمین بائر مقابل انبار شرکت،
هزاران کارگر گرسنه، ژنرال رزالیو مارتینز و سربازان پورفیریو دیاز و
تفنگهای مرگباری که گویی هرگز دهان از آتشباری نمیبست و خطایای

کارگران را دو باره در خون می‌شست ، از برابر چشم‌هایش می‌گذشتند .
بعد آنشب لعنتی در نظرش مجسم شد. اتومیلهای عربی را دید که اجساد
کشتگان را بازتفاح زیاد در آنها بار کرده بسوی وراکروز میفرستادند
تا طعمه کوسه ماهی های خلیج سازند. او بسوی توده های خاکستری رنگ
خزید، لخت وله و لورده بود و میخواست جسد پدر و مادرش را پیدا کند.
مخصوصاً مادرش را بیاد آورد ، فقط صورتش معلوم بود ، دهها جسد
بیجان روی بدنش سنگینی میکرد . دو باره سر بازان پورفیریو دیاز با
تفنگهای خود شلیک کردند و او دوباره روی زمین افتاد و مثل گرگی که
روی تپه ها مورد تعقیب قرار گرفته باشد آهسته و بی صدا براه افتاد.

غرشى مانند غرش دریا بگوشش خورد ، دانی وارد را دید که با گروه
مهربان و کمکهای خود از راهرو مرکزی پائین آمد . تماشاچیان برای
قهرمان محبوبی که فتحش مسلم بود دیوانه وار هلهله میکردند ، همه نشانش
میدادند . همه هوادارش بودند . وقتیکه دانی وارد با چالاکی از میان
طنابها گذشت و داخل رینگ شد حتی بکمکهای ریورا هم چیزی شبیه
شادی دست داد . لبخندهای پایان ناپذیر بر چهره دانی وارد نقش میبست
و هنگامیکه میخندید ، اثر خنده در تمام اعضاء صورت حتی در چین
گوشه چشمها و عمق چشم‌هایش آشکار میشد . چهره اش مظهر خوشحالی
و دوستی بود . همه کس را میشناخت . شوخی میکرد و میخندید و
از میان طنابها به دوستانش خوش باش میگفت . آنها که دورتر بودند و
نمی‌توانستند حس ستایش خود را فرو نشانند با صدای بلند فریاد میزدند : «آی!

آی دانی! این هلهله شادمانه پنج دقیقه تمام طول کشید.

ریورا در سایه فراموشی مانده بود. تماشاچیان بیچوجه با توجه نمی کردند. اسپیدرها گرتی در حالیکه صورتش را جلوی صورت او برده بود گفت: «تترس دستورات من یادت نره، باید طولش بدهی، مبادا زمین بیفتی. اگر زمین بیفتی دستور داریم که در اطاق رخت کن حسابی دخلت را بیاوریم. فهمیدی؟ همین الان مسابقه شروع میشود.»

تماشاچیان شروع بکف زدن کردند. دانی از وسط رینگ بسوی ریورا آمد. خم شد و دست راست ریورا را میان دودستش گرفت و با گرمی تکان داد. چهره پر خنده دانی نزدیک چهره او بود. تماشاچیان در تحسین روحیه ورزشکارانه دانی، فریادشادی برآوردند. دانی خصمش را با محبت یک برادر خوشامد میگفت. لب های دانی تکان خورد و تماشاچیان که تصور میکردند کلمات ناشنیده او سخنان پر محبت یک ورزشکار خوشخوست، دوباره هلهله برآوردند. فقط ریورا کلمات آرام او را شنید.

از میان لب های پر خنده دانی این کلمات بیرون جست: «موش کوچولوی مکزیکی، ریقت را در میآورم.»

ریورا تکان نخورد. بلند نشد. فقط از چشمانش شعله کین بیرون جست.

یک نفر از پشت سرش از میان طنابها فریاد زد: «بلند شو سک!»

جمعیت شروع بطمن و لعن رفتار غیر ورزشکارانه ریورا کرد ولی او

بیحرکت برجای بود. وقتیکه دانی از میان رینگ بجای خود بر میگشت یکبار دیگر فریادهلپاه و کفزدن جمعیت بلند شد.

هنگامیکه دانی لخت شد، فریادشادی جمعیت برخاست. بدنش بی نقص و انباشته از لطف، سلامت و نیرو بود. پوست بدنش مانند پوست بدن زنان سفید و نرم بود. تمام آثار شکوه، انعطاف پذیری و قدرت در آن جمع بود. دانی این حقیقت را در جریان دهها پیکار بانبات رسانده بود. عکسهای او در تمام مجلات تربیت بدنی دیده میشد.

هنگامیکه اسپیدرها گرتی عرق گیر ریورا را از تنش در آورد، ناله جمعیت بلند شد. بدنش بعلت تیرگی پوست، بیش از اندازه لاغر بنظر میرسید. بدنش باعضله بود ولی جلوه عضلات خصم را نداشت. آنچه که جمعیت نمیدید سینه فراخش بود. تماشاچیان نمیتوانستند استحکام نسجهای گوشت او و چابکی و ظرافت اعصابی را که تمام اعضاء او را یک مکانیسم جنگی عالی متصل میکرد حدس بزنند. تنها چیزی که جمعیت میدید یک پسر هیجده ساله سیاه سوخته، باریک بدن ظاهر آکود کانه بود. وضع دانی غیر از این بود. دانی یک مرد بیست و چهار ساله و بدنش یک بدن مردانه بود. وقتیکه پهلوئی هم وسط رینگ ایستادند و داور شروع به بیان آخرین دستورها کرد، این اختلاف با شدت بیشتر جلوه گر شد.

ریورا دید که رابرتس مستقیماً پشت سر روزنامه نگاران نشسته است. بیش از حد معمول مست بود و صدایش هم بهمان تناسب پامین تر بود.

رابرتس آهسته گفت: «ریورا سخت نکیر، بخاطر داشته باش که

نمی‌تواند ترا بکشد، او آخر کار حمله می‌کند، ولی مضطرب نشو. فقط کاری که می‌کنی بدنت را بپوشان. جا خالی کن و گلاویز شو. صدمه زیادی بتو نمی‌تواند بزند. خیال کن که در ورزشگاه مشغول مشت خوردن هستی.»
ریورا هیچ‌گونه اثری که علامت شنیدن این حرف‌ها باشد نشان نداد.

رابرتس با صدای آهسته، به پهلو دستیش گفت: «عجب تخم جن بد اخمی است. همیشه همین‌طور بوده.»

ولی ریورا نفرت همیشگی خود در افراش کرده بود. رویای تفنگ‌های بیشمار چشمانش را کور کرده بود، چهره هر یک از تماشاچیان، آنجا که چشمش کار می‌کرد، در جایگاه‌های گران‌قیمت به یک تفنگ مبدل شده بود. سرحد طولانی، خشک، آفتاب‌زده و ملتهب‌مکزیک را امیدید که در کنار آن مردان خشم‌گین در انتظار تفنگ معطلند.

بلند شده بود و در گوشه رینگ انتظار می‌کشید. کم‌کم هایش از وسط طنابها بیرون خزیده، چارپایه‌ها با خودشان برده بودند. زو برویش آن طرف رینگ دانی ایستاده بود. طنین زنگ شنیده شد و مسابقه شروع گردید. جمعیت فریاد شادی بر آورد، هیچ‌وقت مسابقه‌ای مطمئن‌تر از این مسابقه ندیده بود. روزنامه‌ها حق داشتند. جنگ کین جویانه‌ای بود. سه چهارم فاصله‌ها را دانی برای رسیدن به ریورا پیمود، بخوبی معلوم بود که قصد دارد پسرک مکزیکی را له و لورده کند. هجوم کرد و نه یک ضربه نه دو تا بلکه ده‌ها ضربه فرود آورد. دانی، طوفانی از ضربه‌ها و تندبادی مخرب بود. ریورا نابود شده

بود. زیر پهن ضربه‌هایی که از هر زاویه و هر طرف از دست يك استادفن بیرون می‌جست خرد و خمیر و مدفون شده بود. یکبار روی طنابها افتاد. داور آن‌ها را از هم جدا کرد، و ریورا دوباره روی طنابها افتاد.

این جنگ نبود. این کشتار و آدمکشی بود. هر جمعیتی بغیر از جمعیتی که برای تماشای مسابقه پول پرداخته است در نخستین دقیقه شور و هیجان خود را از دست میداد. دانی واقعاً هر چه از دستش بر می‌آمد میکرد. نمایش با شکوهی بود. اطمینان جمعیت و همچنین هیجان احساسات آن بحدی بود که متوجه نشد مکزیک کی هنوز سر پا ایستاده است. جمعیت ریورا فراموش کرده بود، چنان در زیر حملات درهم شکن پنهان شده بود که جمعیت بندرت میدیدش. يك دقیقه و دو دقیقه باین ترتیب گذشت. سپس در موقعیکه داور آن‌ها را از هم جدا کرد جمعیت دیدش. لبش شکافته و بینی اش خونین بود. وقتیکه برگشت و بادانی گلاویز شد، رگه‌های خونی که از تماس بدنش با طنابها ایجاد شده بود بشکل خطوط سرخ رنگ روی پشتش دیده میشد. ولی چیزی که تماشاچیان ملتفت نبودند این بود که سینه‌اش بالا و پائین نیامد و در چشمانش مانند همیشه شعله‌تندی زبانه میکشید. بسیاری از قهرمانان نامجو، در زد و خورد های ستمگرا نه اردو گاههای آموزشی، این حمله درهم شکن را روی او آزمایش کرده بودند. او آموخته بود که بخاطر از نیم تا پانزده دلار در هفته، این حملات را تحمل کند. مکتب دشواری بود و او از بوته‌های آزمایش دشوار گذشته بود.

ناگاه واقعه حیرت‌انگیزی روی داد. همه و هیاهوی درهم و برهم

ناگهان خاموش شد. ریورا تنها ایستاده بود. دانی ترسناک، به پشت افتاده بود. داشت بهوش میامد، بدنش میلرزید. قبل از افتادن تلو تلو نخورد و سقوطش هم زیاد طول نکشید. هوک راست ریورا با سرعت مرگ آسایی بهواپرتابش کرد. داور بایکدست ریورا را عقب زد و بالای سر جنگاور افتاده ایستاد و شروع بشمردن کرد. رسم تماشاچسانی که برای حضور در مسابقه پول پرداخته اند اینست که وقتی بایک «ناک داون» ترو تمیز روبرو میشوند، ابراز شادی میکنند. ولی این تماشاچیان ابراز شادی نکردند. واقعه بسیار غیرمنتظری روی داده بود، جمعیت در سکوت سنگینی به شمارش نایه ها گوش میداد و در میان این سکوت صدای شادمانه رابرتس شنیده شد:

«نگفتم جنگاور ایست که باد و دست بازی میکند»

در نایه پنجم، دانی غلتید، وقتی که نایه هفتم شمرده شد، روی بایک زانوی خود قرار گرفته و آماده بود که بعد از نایه نهم و قبل از نایه دهم برخیزد. اگر در نایه دهم زانویش هنوز روی زمین بود، ناک داون و «ناک-اوت» محسوب میگردید. لحظه ای که زانویش از زمین جدا میشد «سرپا» حساب میشد و ریورا حق داشت که حمله کند و دوباره بیندازدش زمین. لحظه ای که زانوی دانی از زمین جدا میشد ریورا میخواست دوباره ضربه خود را وارد کند، دور میزد، ولی داور خود را میان آنها حائل میساخت و ریورا امید داشت که نایه ها را خیلی آهسته میسمرده. تمام گرینگوها، حتی داور مخالف او بودند.

در نایه «نهم» داور ریورارا با شدت بعبق هول داد. این بی انصافی بود، ولی به دانی امکان داد که برخیزد. دوباره لبخند در لبانش آشکار شده بود. در حالیکه خم شده بود و بازوهایش صورت و شکمش را حفظ می کرد زیر کانه باریورا گلاویز شد. بموجب تمام مقررات بوکسبازی داور وظیفه داشت که آنها را از هم جدا کند ولی اینکار را نکرد. دانی مثل کنه به ریورا چسبیده بود و لحظه بلحظه حالش بهتر میشد. آخرین دقیقه «روند» با سرعت تمام میشد. اگر دانی میتوانست تا آخر روند مقاومت کند بعد از آن يك دقیقه تمام وقت داشت که در جای خود تجدید قوا کند. و او تا آخر روند مقاومت کرد و باینکه در وضع یاس آور و دشواری گیر کرده بود، پیوسته لبخند میزد.

یک نفر دادزد «عجب خنده ایست که تمام نمیشود» و حضار باین شوخی خندیدند.

دانی در گوشه خود، در حالیکه کمکها با شدت مشغول مشت و مال بدنش بودند، به مشاورش گفت:

«پسره چلقوز خوب سنگ روی یخ شد.»

روندهای دوم و سوم آرام بود. دانی، این پهلوان حیلله گر و پخته رینگ، جا خالی می کرد، سرش را میدزدید، مقاومت می کرد و کوشش مینمود که اثر گیج کننده ضربه زوند اول را بر طرف کند. در روند چهارم حالش بجا آمده بود. باینکه مرتعش و شکسته بود، وضع مساعدش با امکان میداد که شور و هیجانش را دوباره بدست آورد. ولی دیگر به تاکتیک های ضربتی

متوسل نمیشد. مکزیکی نشان داده بود که آدم سرسختی است. دانی در فوت و فن بازی، مهارت و تجربه استاد بود و با اینکه نمیتوانست ضربات مرگبار وارد کند، شروع به کوبیدن و خسته کردن حریف کرد. در مقابل هر ضربت ریورا سه ضربه وارد میکرد، ولی اینها فقط ضربه‌های انتقامی بود نه مرگبار. بعد از تراکم مقدار زیادی از این ضربه‌ها، حریف از پا در میامد. دانی از این پسرکی که با هر دو دست بازی میکرد و در هر دو مشتش ضربه‌های حیرت‌انگیز خفته بود، بر حذر بود.

ریورا دزد دفاع از خود، ضربه‌های مستقیم چپ ناراحت‌کننده بکار میبرد. دوباره و دوباره، حمله بعد از حمله، ضربه‌های مستقیم - چپ را با فشار سخت بر دهان و بینی دانی فرو ذمیا آورد. ولی دانی دائما تغییر وضع میداد. بهمین علت قهرمان آینده بحساب میامد. دانی میتواندست بمیل خود یک شیوه بازی را با شیوه دیگر عوض کند. او اکنون کوشش خود را صرف بازی «محافظتی» میکرد. در اینکار مخصوصا ورزیده بود، و اینکار با او امکان میداد که از ضربه‌های مستقیم چپ حریف در امان ماند. با این شیوه خود، بارها جمعیت را دچار هیجان دیوانه وار کرد و بالاخره بایک «آپرکات» مکزیکی را به او پراند و روی دشک انداخت. ریورا روی یک زانو قرار گرفت، میخواست از شمارش ناینه‌ها حدا کثر استفاده کند و در باطن میدانست که داور ناینه‌ها را تندتر می‌شمرد.

دوباره در روند هفتم، دانی «آپرکات» سهمگین خود را بکار برد. فقط توانست که ریورا را به تلو تلو خوردن وادارد، ولی یک لحظه بعد موقعی که

ریوراییدفاع بود. با پاك ضرب دیگر درهم شکستش، بدن ریوراروی سرروزنامه نگارانی که پایین نشسته بودند معلق زدو آنها او را روی لبه سکوی اینور طناب پرت کردند. در آنجا ریورا روی يك زانو قرار گرفت و داور شروع بشمردن ثانیه ها کرد. آن سوی طنابها، طنابهایی که ریورا میبایست از وسط آنها داخل رینگ شود، دانی درانتظار بود. داور مداخله نمیکرد و عقب نمیزدش. جمعیت از فرط شادی از خود بیخود شده بود. تماشاچیان فریاد میزدند «بکشش دانی! بکشش»

دهه پانز این جمله را آقدر تکرار کردند که بصورت سرود جنگی گرگها درآمد.

دانی بهترین کوشش خود را بکار برده بود، ولی ریورا در ثانیه هشتم بجای ثانیه نهم، ناگهان بداخل رینگ جست و بادانی گلاویزشد. حالا داور بجنب و جوش افتاده بود، جدامیکردش تا از پادراید. تمام امکاناتی را که در اختیار يك داور بی انصاف است بنفع دانی بکار میبرد.

ولی ریوراسر پامانندو اثر گیجی از مغزش برطرف شد.

گرینگوهای منفور تمامشان بی انصاف بودند. در سخت ترین لحظات،

درخشش رویاها در مغز ریو را ادامه داشت، خطوط طویل قطارهای راه آهن را که در میان بیابان حرکت میکردند، دهقانان و پلیس های امریکائی، زندانها و سیاه چالها، افراد دربدر کنار مخزن آب، مناظر خشن و دردناك سرگردانی بعد از حادثه ریوبلانکا و اعتصاب از برابر چشمش میگذشت. شعله های انقلاب کبیر سرخ را باشکوه و جلال در وطنش میدید،

تفننگها در برابر چشمش جلوه گری میگردند. هر يك از چهره های منفور بصورت يك تفنگ در آمده بود او بخاطر تفنگها میجنگید. او تفنگ بود، او انقلاب بود، او برای تمام مکزیکو میجنگید.

جمعیت داشت ازدانی خشمگین میشد. چرا کاری را که میبایست بکنند نمیکرد، چرا ریورار از پا در نمیآورد؛ البته ریورا از پادریامد، ولی چرا این قدر لجاجت میکرد؛ فقط چند نفر به ریورا ابراز علاقه میکردند و آنها، آن عده معین و مشخص از جمعیت بودند که روی هر چیزی شرط بندی میکنند. این افراد معتقد بودند که برنده بازی دانی است، با وجود این روی پسرک مکزیکو چهار پده و یک به سه شرط بندی کرده بودند. عده کمی هم در اینبار مشغول شرط بندی بودند که ریورا چند روز دوام میآورد، سیل پول در کنار رینگ روان بود و اعلام میشد که بیش از هفت و حتی شش روز دوام نمیآورد. برندگان این شرط بندی، حالا که پولشان از خطر رسته بود، جملاگی به هواداران قهرمان محبوب پیوسته بودند.

ریورا از پا در نیامد. در روز هشتم حریف بیهوده سعی کرد که «ابرکات» را تکرار کند، در روز نهم ریورا دوباره جمعیت را دچار حیرت کرد، در وسط گلاویزی باریک حرکت تند و چابک از حریف جدا شد و در فاصله کوتاه بدنهایشان، مشت از کمر بالا آمد، دانی روی زمین افتاد و داور شروع به شمردن کرد. تماشاچیان وحشت زده شدند، دانی با همان فن خودش از پا در آمده بود. ابرکات راست معروف او، حالا به بدن خودش فرود آمده بود. هنگامیکه دانی در شماره «نه» بلند شد، ریورا برای گرفتن

او کوشش بکار نبرد، داور علناً مانع اینکار بود، ولی وقتی که قضیه برعکس میشد و ریورا میخواست از زمین بلند شود، کاملاً کنار میرفت.

دوباره در روند هم ریورا، اپرکات راست خود را که از کمرش بالا آورده بود حواله چانه حریف کرد. دانی داشت نومید میشد. لبخند هیچوقت از لبانش دور نمیشد و دوباره شروع بحملات تند و پیاپی کرد. تند باد ضربه های او به ریورا لطمه ای وارد نمیکرد، ولی ریورا، درگیر این حملات مبهم و تند، سه بار پشت سر هم روی رینگ انداختش. حال دانی حالا دیگر زود بجانم نیامد و در روند یازدهم، دچار وضع خطرناکی شده بود. از این بیعد تاروند چهاردهم جا خالی میکرد، سرش را میدزدید، بانهایت صرفه جوئی میجنگید، ولی سعی میکرد که تجدید قوا کند. هر حقه و حيله ای را بکار میبرد، گلاویز میشد و اینطور وانمود میکرد که بر حسب تصادفست. دستکش ریورا را میان بازو و بدنش میگرفت، دستکشش را روی دهان ریورا میگذاشت تا نفسش تنگ شود. غالباً در موقع گلاویزی از میان لب های شکافته و خندان، در گوش ریورا دشنام های زشت و هرزه میگفت. تمام افراد، از داور گرفته تا تماشاچیان از او حمایت میکردند. آنها میدانستند که چه نقشه ای در سر دارد. دانی تمام کوشش خود را صرف تلافی جوئی میکرد، در انتظار فرصت بود، حيله گرانه حمله میکرد و پس میکشید، در انتظار لحظه ای بود که بتواند ضربه کاری را وارد کند و ورق را بر گرداند. همانطور که يك بو کسورد بگرو بزرگتر قبل از او کرده بود، او هم میتواند است. يك ضربه چپ و راست بر شبکه اعصاب بالای شکم و آرواره حریف وارد کند.

او میتوانست اینکار را بکند؛ زیرا از قدرت ضربه‌ای که در بازویش وجود داشت - قبل از اینکه از پا در آید - مطلع بود.

در فاصله روندها، کمکهای ریورا، توجه کافی با او نمیکردند. حوله‌های آنها این‌ور و آن‌ور میشد، ولی هوای کمی وارد ریه‌های ملتهبش میکرد. اسپیدرها گرتی راهنمایش میکرد. ولی ریورا میدانست که راهنمایی‌های غلطی است. همه مخالفش بودند. خیانت احاطه‌اش کرده بود. در روند چهاردهم دوباره دانی را بزمین انداخت. در حالیکه داور بشمردن ناینه‌ها مشغول بود ریورا ایستاده بود و دستهایش در اطرافش آویزان بود. یکوقت ملتفت شد که در گوشه مقابل زمزمه‌های مشکوکی میشوند. میشل کلی را دید که پهلوی رابرتس رفت سرش را خم کرد و آهسته مشغول صحبت شد. گوشهای ریورا مثل گوش گربه حساس بود، و وزیدگی صحرائی داشت و توانست بعضی کلماتی را که میان آنها رد و بدل میشد بقیابد. ولی دلش میخواست بیشتر بشنود و هنگامیکه حریف بر خاست باید که مانور بسوی طنابها کشیدش و با او گلاویز شد.

شنید که میشل میگوید: «باید اینطور بشود» رابرتس به علامت تصدیق سر خود را خم میکرد. «دانی باید حتما ببرد، اگر نبرد خانه‌ام خراب میشود، یک کاری بکن.»

پس از آن ریورا دیگر چیزی ندید. آنها سعی میکردند سرش را کلاه بگذارند. یکبار دیگر دانی را بزمین انداخت و در حالیکه دستهایش

باطراف آویزان بود ایستاد. رابرتس بلند شد و گفت:

«برو سرجات»

او باتحکم همانطور که بارها در ورزشگاهها باریورا صحبت کرده بود صحبت میکرد. ولی ریورا نگاهی حاکی از نفرت باو انداخت و درانتظار برخاستن دانی بر جای ماند. وقتی دریک دقیقه فاصله روند، بجای خود برگشت، کلی آمد و باریورا صحبت کرد.

باصدای خشن و کوتاهی گفت: «ملعون دست بردار، تو باید زمین بخوری. دستت را بگذار توی دست من، آینده ات را تامین میکنم. دفعه دیگر میگذارم مغلوبش کنی. ولی این دفعه تو باید تسلیم شوی.»

ریورا با چشمهایش نشان داد که حرفهای او را میشنود ولی اثری از قبول یا عدم قبول نشان نداد.

باغضب پرسید: «چرا جواب نمیدهی؟»

اسپیدزها گرتی حرف او را تکمیل کرد: «تو بهر حال میبازی. داور هرطور که باشد نمیگذارد تو ببری. حرف کلی را قبول کن و تسلیم شو!»

کلی التماس کرد: «پسر تسلیم شو! بهت کمک میکنم که قهرمان بشوی.»
ریورا جواب نداد.

«اینکار را میکنم، بمن کمک کن پسر!»

وقتی که زنگ صدا درآمد، ریورا احساس چیزی مضطره آمیز کرد. تماشاچیان ملتفت نبودند. خطری بود که داخل رینگ وزیر گوشش

وجود داشت. بنظر میرسید که اطمینان قبلی دانی بازگشته است. اعتمادی که در پیشروی او وجود داشت ریور را با وحشت انداخت. نیرنگی در حال اجرا بود. دانی حمله کرد، ولی ریورا باین حمله تن نداد. خودش را زد دید و بکنار رفت. دانی میخواست با او گلاویز شود. اینکار برای حیلای که در نظر داشت لازم بود. ریورا عقبرفت و دورزد، با اینحال میدانست که دیر یازود نوبت گلاویزی و حیلای بعد از آن خواهد رسید. نومیدانه سعی میکرد که این حیلای را عقیم سازد. اینطور وانمود کرد که دانی در حمله آینده به گلاویزی موفق خواهد شد. در عرض، در آخرین لحظه، درست همان موقعیکه بدنهایشان میبایست بهم چفت شود، ریورا با سرعت خود را عقب کشید. و در همان لحظه، کمک دانی فریاد زد «فال» (۱) ریورا آنها را خام کرده بود. داور در حال بی تصمیمی مکث کرد. تصمیمی که بر لبهایش میلرزید هرگز ادا نشد، زیرا یک صدای نازک پسرانه از توی گالری فریاد زد «بی انصافی نکن!» دانی علنا به ریورا ناسزا میگفت و تهدیدش میکرد و با اطراف میچرخید. ریورا هم تصمیم گرفته بود که دیگر ضربه‌ای بر بدن دانی وارد نکند. با اینکار نیمی از شانس پیروزی را از دست میداد، ولی میدانست که اگر اصولاً نخواهد ببرد اینکار لازمست. میدانست اگر کوچکترین امکانی بانهادهد برایش «فال» میگیرند. دانی تمام کوشش متوجه حفظ صورتش بود. دوروند تمام دنبال پسرکی که جرات نمیکرد از فاصله نزدیک با او روبرو شود دوید، ریورا دوباره و دوباره مورد حمله قرار گرفت و

دهها ضربه را برای جلوگیری از گلاویزی خطرناک تحمل کرد. در جریان این آخرین حمله عالی دانی، تماشاچیان برپا خاسته و دیوانه شده بودند. آنها ملتفت نبودند. فقط چیزی که میدیدند فتح نهایی قهرمان محبوبشان بود.

تماشاچیان باغضب از ریورا میپرسیدند «چرا نمیجنگی؟ ترسو؟ ترسو! یا الله بیشراف، یا الله بککش دانی! بککش! حتماً پدرش رادرمیاری بککش!»

در تمام ورزشگاه فقط ریورا خون سرد بود. او از نظر طبیعت و خون از همشان پر حرارت تر بود ولی از رهگذار چنان حرارت های سوزانی گذشته بود که هلهله دسته جمعی ده هزار گلو که موج از پس موج بیرون میداد، در مغزش بیش از سرمای ملایم يك هوای گرك و میش تابستانی اثر نداشت.

تاروند هفدهم، دانی به حملات خود ادامه داد. ریورا زیر يك ضربه سنگین دلاویك بر شد. ضمن اینکه بعقب میرفت دستهایش باناتوانی فرو افتاد. دانی فکر کرد که فرصت را بچنگ آورده است، پسرک توی چنگش بود. ولی ریورا که با این حيله او را خام و بی دفاع کرده بود، ضربه جانانه ای بردهانش فرود آورد. دانی بزمین غلطید. وقتی که بلند شد، ریورا باینك ضربه راست برگردن و آرواره اش، بزمینش انداخت. سه بار این عمل را تکرار کرد. هیچ داوری نمیتوانست اینکار را «فاول» حساب کند.

کلی به داور التماس می‌کرد: «آه بیل، بیل!»

داور باتأثر جواب می‌داد: «نمی‌توانم، فرصت نمیدهد»

دانی درهم کوفته و قهرمان هنوز سعی می‌کرد بلند شود. کلی و سایر افرادیکه نزدیک رینگ بودند، پلیس را صدا می‌زدند که مداخله کند، ولی کمک دانی هنوز حوله‌اش را وسط نمی‌انداخت. ریورا، سروان چاق پلیس را دید که ترسان از میان طنابها بالا آمد، او بخوبی معنی اینکار را میدانست. گریه‌گو هادر بوکس بازی انواع تقلبات را بکار می‌بردند. دانی روی زانویش قرار داشت و با ضعف و عجز، در برابر او تلوتلو می‌خورد. داور و سروان پلیس داشتند به ریورا می‌رسیدند که او آخرین ضربه را وارد کرد، دیگر احتیاجی بجایگیری از مبارزه نبود، زیرا دانی دیگر بر نخاست. ریورا با صدای خشن سرداور داد زد: «بشمر!»

هنگامیکه شمردن ثانیه‌ها تمام شد کمکهای دانی بلندش کردند

و بجایش بردند.

ریورا پرسید: «کی برده است؟»

داور با تردید دست‌های دستکش پوش او را گرفت و بلند کرد.

کسی به ریورا تبریک نگفت. تنها بگوشه خود رفت و در آنجا هنوز کمکهایش چارپایه‌ها گذاشته بودند. به طنابها تکیه داد و نگاه آکنده از تنفر خود را آنقدر بالا و پایین برد که مجموعاً ده هزار گریه‌گوی منفور را در برگرفت. زانوهایش میلرزید و از فرط خستگی حق می‌کرد در

برابر چشمپایش، صورت‌های منفور، باحالت تهوع آوری جلو و عقب می‌رفتند، سپس بخاطر آورد که اینها تفنگها هستند. تفنگها مال او بودند، انقلاب میتواند ادامه یابد.

پایان